ليلي مجنون

Laila Majnûn
par Hâtifi

45^a

2936

1 a [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم اعظم اسمای علیم حکیم

این نامه که خامه کرد بنیاد
توقیع قبول روزیش باد

طغراش بنام پادشاهی
کو راست بعرش بارگاهی

سلطان سریر ملک هستی
بنیاد نه بلند و پستی

دارنده هفت کاخ افلاک
سازنده آدم از کف خاک

بیناکن چشم اهل بینش
فیاض وجود آفرینش

نقاش نگارخانه غیب
منشی صحیفه‌های لاریب

زینت گر آسمان بانجم
تشریف ده زمین بمردم

لطفش ز رهٔ خجسته عهد
خلقان لباق عرش بخشید

بر کوهه پیل چرخ خود رای — او داد بهندوی زحل جای

داد از پی ضبط پیل مستش — از قوس قزح کلک بدستش

او داد بتارهای خورشید — ابریشم چنگ عود ناهید

شد قوس فلک کمان بهرام — لشکرکشیش چو کرد انعام

او داد بآفتاب شاهی — در خیل کواکبش سپاهی

زد پایه این عجوزه خاک — این بیضه صحن چرخ افلاک

بسته زکمال قدرت او — بر منظره دید طاق ارد

او ساخته این همه عجایب — او کرده بنای این غرایب

او کرده بنا سرا چرتن — بگشاد در او ز دین روزن

خاکستر چرخ را که بنمود — زآئینه ماه زنگ بزدود

این مشعل مه که بر فروزد — بی روغن پی فتیله سوزد

زین پنبه سبزگون اخضر — بنموده دو زرد از مه خور

در پنبه آیه اثر آن کاینه — بنهفته ز ژاله پنبه دانه

اوکرده صدف سحاب را جفت — زان هر دو بزاد دُر ناسفت

امواج ده بحار جود است — بخشنده خلعت وجود است

سنجاب ده زمیع بانکوه — گر سردی دی نه پنبه اندوده

با مفلس دشت در بهاران — بخشنده درم ز نقش باران

هر طفل گیاه خاک زادش — از دایه ابر شیر دادش

از مطبخ او سپهر گردان — باشد طبقی مر نمک دان

ببر از نعمش سپاه موران — از طل کرمش پناه گوران

در باغ ز کرد بالش گل — افکنده بساط بهر بلبل

او داد لطافتی بگل نوی — او کرده دهان غنچه خوشبوی

پنبه

در

3

او نافه دهد بنافهٔ آهوی — در عنبر عود او نهد بوی

مرغول بنفشه او دهد تاب — رخساره سمن ازو برد آب

عالم بوجود اوست قایم — او راست دوام اوست دایم

شیرازه او اگر نباشد — اوراق فلک ز هم بپاشد

زان جنبش نمیرود ز جایی — گر بسته بپیشکی سقف بالای

بر دامن کوه چنبند ان سنگ — تا او نکند برفتن آهنگ

از چشمه کوثر آب خورده — زان جام رحیق پاک خورده

از تشنه جاندمش هم از لعل — از نعل بماه برده لعل

بالش بد ماه عطر جان داد — وز برج حور عین نشان داد

موکشته ز تشنیش بر اندام — ابریشم خامش آمده تا بهم

بر چهر نشست آن تکاور — در پشت زگوش چو برد دگر

دندان گهرست گوشش از سیم — هر یک گهر شب چراغ دیهیم

گلگشت بر استخوان پایت — ز آزاده فلک نوشت رایش

باریک میان قفل گشاده — حلقه قفلش چو حرز ساده

طاوس شبیه آدمی روی — چون طوطی ناطقه سخنگوی

زینش که ز زر بد منقش — در زین همه نقشهای دلکش

از نقش و نگار خانه زین — گردیده نگارخانه چین

هر پای رکاب طوطی از نور — شایسته گردن خوش حور

از لعل مرصعش لجامی — زو یافته آن لجام کامی

آن مه متوجه سفر شد — بر پشت براق جلوه گر شد

شاه عربی فراز تازی — تازی ز نشاط کرد بازی

جبریل غلام حلقه بگوش — زین نوع به پیش آمد سروش

H

شه از می اشتیاق سرخوش ... ره باشنه بر براق ابرش

آن باد نهاد عشرت آرای ... چون برق جهنده جستش از جای

آراسته گشت آسمانها ... نظاره کنان عشرت جا

بر اوج سپهر هر ستاره ... شد زهره زن از پی نظاره

شد عنصر آتشین گلستان ... گر بهر پیی شود شبستان

مه رفته بمنزل وثاقش ... رخساره زرد در فراقش

بنشست عطارد و قلم زد ... خط بغلامی محمد

ناهید گرفته چنگ در دست ... از جام می محمدی هست

شد بنده او بمهر خورشید ... بگذشت ز تاج و تخت جمشید

بهرام کشیده خنجر کین ... در کشتن خصم سرور دین

هندوی زحل دو دست در پیش ... آمد بسلام خواجه خویش

ایچین وردن خلوت خاص
[illegible]

ارواح پیمبران رسیدند / دادند سلام صف کشیدند

او هم بسلام تیلان دوتا شد / محراب سجود انبیا شد

یکلحظه براقیش روانی / طی کرده بساط آسمانی

سرو نمدار بیراچه خرگاه / شد صدر نشین مسند جاه

زین گنبد نیلگون گردون / چون شاه دو کون بیتی بیرون

جبرئیل براق هر دو ماندی / ازین سره سحاب راند

میکائیلش دو ید درشتی / او نیز بماند در ره ازدی

اسرافیلش چو باکف آورد / فی الحال سوی رفرف آورد

انکه بدو صد نیاز رفرف / چون ایلتیش بدست رفرف

زد عرش محمد یارگاهش / چون دید کمال عز و جاهش

زان بارگهش که عرش ارابنت / کرسی کمینه صفه لبهابنت

بر لوح و قلم نظر بینداخت / زان بود دبیریش بپرداخت

آنگاه بکمال کبریا دید / آن چشم و چراغ انبیا دید

در عرش نهاد پا چو دون / شد محرم بارگاه بیچون

بشنید همه شنیدنیها / وانگاه بدید دیدنیها

خلاق سپیدی و سیاهی / گفتش که بخواه هر چه خواهی

آن خواجهٔ هر دو کون برخاست / از دوست نجاة عاصیان خواست

حق نیز همه مراد او کرد / هر درد که داشت او دوا کرد

بگشاد لب شکرفشان را / درخواست گناه عاصیان را

گردید ز شاه پادشاهان / برد آنچه گناه کاران

برگشت شه دو کون فیروز / پیدا نه هنوز اثر از روز

رو کرد بآن جهان فانی / با مرکب خیل جاودانی

طی کرد بیکدم آن همه راه		آمد چو بمنزل خود آن ماه
در جامهٔ خواب کرسیش بود		آمد ز سفر چنان چنین بود
گشت آخر ده پادشه هم		گو آمده از آن سفر بیکدم
آن خواجه هدیه بهر یاران		آورد از آن سفر هزاران
وز بهر چو ما گروه عاصی		آورد بشارت خلاصی
دندان ستاره زان نماند		گر کار کسان گره گشاید
غمخوارهٔ هست بیکسی کو		دل خوش کن کام بی رهٔ او
او کارگشای بسته کاران		امید همه امیدواران
علمی همه پیش علم او جهل		کار همه نزد کار او سهل
هر چیز ترا بدل رسیده		زان پیش که گوش شنیده
او با همه و ز همه جدا نه		باشد همه جا و هیچ جا نه

نی عقل برو بسوی آن راه / نی خضر شود بکارش آگاه

مائیم ندامت و تحیر / سرگشته بوادی تفکر

دردا که بآب می نبردیم / لب تشنه درین سراب مردیم

زین پرده نداد کس جوابی / نگشاد دری بهیچ بابی

کس را نبود درین حرم راه / از حسرت روی آن صنم آه

آه

این تحفه نصیب هر کسی نیست / وین طرفه جنیبت خسی نیست

هر دیده نه لایق جمالش / هر سر نه موافق خیالش

دانم که نیم من سیه کار / شایسته التفات دیدار

لطفش که ز هیچ کرد هستم / در دامن عفو او زدستم

هست از کرمش امیدوارم / کاخر سوی خود دهد نشانم

ای مرهم ریش دلفکاران — وی چاره کار خام کاران
مگذار چنین ذلیل و خوارم — از راه کرم برآر کارم
سرگشته مکن مرا ازین بیش — بنمای ز رحم بجانب خویش
در وادی معرفت اسیرم — مگذار که تشنه لب بمیرم
خجلت زده ام ز کرده خویش — وز شرم تو سر فکنده در پیش
چون آمده ام بعذر خواهی — نا امید مکن مرا الهی
رو از ره مظهر بلاکم — مگذار میان خون خاکم
تاریک شبی و چاه در راه — ز آفت چه نعوذ بالله
من پای برهنه ره خسک زار — ز هستی خویش گشته بیزار
هر چند برو گناهکارم — ز لطف تو نیز امیدوارم
عصیان من ار چه از حد برونست — احسان تو ز زبان بسی فزونست

در مزرع ما اگرچه تخم نیست / ابر کرم توست غم نیست

رخش عصبت اگرچه شد سست / ور پیش نمند لطف کند بست

گر آتش قهر سوزناکست / چون ابر کرم بود چه باکست

لطف تو براغ دود گلخن / داده ز شراره چشم روشن

تاریک شبی مرا اگر نور / بخشی نبود ز مکرمت دور

یا رب بکمال عزّ و جاهت / ونگه روندگان براهت

گر آب وضو کنم آبرویم / وز گفته خویش کف گویم

از دانه سبحه ام عدد ده / وز دانه غم ام عنا ده

یا رب سگ نفس رست راساز / از آهوی چشم دلبران باز

از کوکب اشک در سحرگاه / بنمای بجانب خودم راه

در جاده شقاوتم بدین دور / آه تخته ام ده از سر سور

گر مد الف که هست در راه — سازم رسنی برآرم از چاه

از شورگی چشم بی آب — خواهد گلی نماندش آب

ما را ز خودی ما جدا کن — توفیق رفیق ماه را کن

چون دست اجل شود گلوگیر — موی نکنی لطف تقصیر

سازد لگد فنا چو پستم — از راه کرم بگیر دستم

آنجا نه که آمدش لحد نام — روشن کنیش ز نور اسلام

آن کن که نمایدم لب گور — در دیده نکوتر از لب حور

از سنگ لحد حصار دین ساز — گر شب رو معصیت از هنم باز

الحق که بایدم در آموز — بگذار مرا به من در آن روز

چیزی که در آن رضا نداد — بر ما نقش ایمنی اندار

چیزی که رضا بود در آن نیست — به بود همه کسان در آن نیست

روزی که شود بهار حشرم | چون سبزه برآرم از زمین سر
انعام کنی مرا در آن دم | از ابر رسول هاشمی نم

در نعت خاتم النبیین محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم

ای در یتیم بحر سرمد | سرخیل پیمبران محمد
وی خاتم انبیاء مرسل | شد فتوی دین ز تو مسجل
وی قاضی شرع مفتی دین | توقیع تو خاتم النبیین
وی چشم چراغ اهل بینش | مقصود تویی ز آفرینش
قایم بطفیل تست عالم | در نور تو شد مکرم آدم
چون روزی آدمی ملک شد | شایسته سجده ملک شد
شاهی قرشی و هاشمی نسب | زلفین تو هر دو هم والعین
هر خادم خوان او خلیلی | هر مرغ قدش جبرئیلی

بر درگهت رسول یثرب / موسی بعصای خویش حاجب

خضر آمده و سوی آن در / گر خاک درت کسی کند زر

باغ ارم از نسیم کویت / روح القدس است ... جویت

باغ ارم از نسیم کویت / خوشبو چو بنفشه از مویت

خورشید درت الناج / بادا به نسیخه تو محتاج

گردیده ستون دین عصایت / شد پرده سر حق ردایت

محراب ای ماه جانمازت / ماه نو باسمان رازت

ای بلبل گلشن فصاحت / وای طوطی بیشه بلاغت

از تو فصحا فصاحت آموز / کار بلغا هم از تو فیروز

ای داده بامتیان عاصی / لطف تو بشارت خلاصی

خواهی چو خلاص خاکساران / آزاد کنی چه ما هزاران

لطف

ای لطف تو واهب العطایات / محتاج تو جمله عنر آیند
صبحند بمهران نوروری / کاندر رهشان جهان فروزی
خورشید چو گشت عالم افروز / بنشست چراغ صبح زاروز
کان را که بتیشه کند استاد / سنک اول لعل در پیش داد
این خلعت خوش نمای اسلام / از سعی تو یافت زیب اتمام
در گفتن مدحت ای توئی پاک / عاجز شده عقلهای ادراک
وصف بزبان نمیتوان گفت / گوهر به بیان نمیتوان سفت
ای هندوی گر زبان چه گوید / در شوره زمین چه گل بروید
شایسته تو چه مدح گویم / ای شاه چه گل چه نوع بویم
کو در خور فکر تو دماغی / کو لایق شغل تو فراغی
آنم که نیم من سیه کار / شایسته التفات دلدار

دانم که شکسته‌ایم و نشایم | وان خاک درت تو هست جایم
دارم ز تو لیک امیدواری | کز لطف سگ خودم شماری
درگاه تو قبله‌گاه جانست | محراب زمین و آسمانست

در معراج سید المرسلین علیه رب العالمین

معراج رفعت مقامات | شد زینت اولین نیامت
آن شب که گرفته روز ازو نور | ظلمت شش بود از جهان دور
شامی چو هزار صبح نوروز | بی شمع چراغ عالم‌افروز
شبهاش شبه امید داوک | باشد شبه از در لقا خر
رخساره بی‌جلوه‌گر شد | آن شب ز دو ماه بهره‌ور شد
گردید ز نور لایزالی | از ظلمت شب بکار خالی
هندو ز شب ز حرم شد دور | شد چادر کار ز رش آن نور

آن شب

آن شب که رسول آخری گرد | جبرئیل ز عرش شبی گرد
می دید ز آسمان زمین گرد | پروانه شد آن چراغ دین را
او را سلام کرد کارش | گفت ای ز پی نعمت شمارش
کای سرور کاینات برخیز | لحظه بعرشیان درآمیز
بر طارم آسمان علم زن | در وادی لامکان قدم زن
زین شش دری ثبات فانی | رو آر بملک جاودانی
در مملکت قدم قدم نه | کان سرورده سراپرده حرم زنه
جنبید نبی ز جای خود جست | بسم الله گفت بارگی جست
جبرئیل کشید خوش خرامی | چون ابر روان براق نامی
بادی که ز شمس هزار صرصر | از رخش خیال تیز روتر
افلاک خرام عرش سیمای | بادی که ز آتشش بود پای

ان باد نهاد دامن عرش / یک چشم زدی بروی آن فرش

در گردن چرخ دلی بقا خرج / چون زار بر آتش گل کرد آخر

پرورده ز سبزه بهشتش / از بهر رسول جان سرشتش

زان شیر همه کس خاص و عام / آمد خورد و گرفت انعام

باشد که بهای تیغ غمناک / یک قطره رسد بهر آن خاک

یارب ز بنا هیم زحد ده / در کوی بر نعیم کذر ده

روزی که شود لحد مقام / این نامه برون کنند نامم

روزی کن نسیم جنات سرمد / یعنی که شفاعت محمد

در صفت مرتضی

ای اوج سپهر شرع را بدر / یعنی که علی عالی القدر

شاهنشه کشور حقیقت / سلطان ممالک طریقت

[illegible]

ابن عم مصطفای مرسل
آنراکه ببین عقل اول

فردوس گلی ز بوستانش
عرش آمده فرش آستانش

خاک قدمش که بر که و مه
آب رخ قدسیان بود به

او را و ملایک است بالش
شد آب خضر ز رشح خالش

جبریل ز حرمتی که بودش
آمد مگسی ز خوان جودش

بحر کرمست کان انصاف
بشکست ز کوه حلم او قاف

با این همه کوثر است بنگر
یک قطره ز بحر جود حیدر

در حشر ردای او بود بس
تن پوش برهنگان بیکس

در روز جزا ز تاب خورشید
ظل کرمش پناه جاوید

رو بادیه تشنگان محشر
از جام لقا زلال کوثر

پیغمبر وهنیش مقتدا کرد
خود لحمک لحمیش ندا کرد

بگو

بودند یکی علی و احمد | در دیده احولان دو آمد
در دین نبی علیست والی | او کرده جهان بفکر خالی
تیغ دو زبان او که کین | میگفت جواب دشمنی دین
پیکام خدنگ آن نکونام | کوکب شده بر سپهر اسلام
در معرکه پشت تیغ حیدر | پشت صف لشکر پیمبر
چون خسرو دین شهان نکوکار | شد بجنگ چهار پیش جای
خورشید که زیب طارم آمد | جایش فلک چهارم آمد
کعبه که پناه خاص و عام است | از رکن چهار رخ تمام است
از نخل علی که جان سرشت است | فرزند و میوه بهشت است
یکمیوه حسین و یک حسن است | زیشان بجهان ز پی زین است
از یک صدف آن دو گوهر | طالع شده باهم آن دو اختر

۱۰۶

بودند یگانه آن دو کانه　　کامد ز زمانه در میانه

هستند دو گوهر اوج عرش　　افتاد بدست آن کهن فرش

خواهم که سخن شود تمامم　　در مدح دوازده امامم

بر گوهر این دوازده برج　　بر برج یقین دوازده درج

ای آمده آن دوازده شاه　　در سال بقا دوازده ماه

یا رب که کنی نجسته نامم　　در مدح دوازده امامم

بخشان بهایش ای بزرگتر　　یک جرعه ز حق آل حیدر

تا هست زبان گفت گویم　　مداح علی آل اویم

حکایت

وخنده شبی چو طره حور　　در مشک نهفته بود کافور

برگرد شفق سیاهی شب　　همچون خط یار سرخی لب

شامی چو بهار لطف خرم — گردیده سواد چشم عالم

آن شام شفق چو زاغ دیده — زاغی که ز عنبر آوریده

چشم سیه زمانه آن شب — در دیدنش کلک سفید کوکب

آن شب بصفا شب قدر — بود آینه دلش مه بدر

غربال فلک بمشک بیزی — فیاض ازل بفیض ریزی

گشته در آسمان گشاده — اقبال بخدمت ایستاده

بخت از طرفی دوید سویم — بگشاد در هنر برویم

توفیق رفیق بخت یاور — آمد طالع شدم برابر

گردید سپهر بر مرادم — بخت از پی لطف کرده یادم

گشته خرم عقیدت آمور — گردید عقیق ساده‌ام قلاده زر

آن شب بمراد یافتم باز — در روضه بادشاه انوار

[illegible]

آن نور

1

این نور یقین سپهر معنی — سید قاسم جهان معنی

سلطان محققان اسرار — برهان مدققان ابرار

ساییده در اوج عرش سرمد — آرایش زیور محمد

فرزند رسول هاشمی نام — داده چو پدر رواج اسلام

سجاده شرع در هوایش — افتاده بصدق زیر پایش

تسبیح چو حلقه بر در اوست — زان بسته کمر که چاکر اوست

مسواک بمهر دل شده چوب — از بهر نبات آن لب خوب

در دولت او زمین کهین فرش — آوازه ذکر رفته تا عرش

سالار قوافل شریعت — سرخیل مراحل حقیقت

داننده راز آسمانی — خواننده صحف امانی

سر حلقه حلقه ولایت — در راه ولایتش هدایت

مظهر

آن شب که شدم ز روی اخلاص — در روضهٔ فیض مجلس خاص
چشمم ز سر نیازمندی — زد مهرهٔ لطف ارجمندی
در خدمت او کمر چو بستم — واو از سر مکرمت بدستم
درج مشحون ز درج مکنون — کین قصهٔ لیلی است مجنون
دیدم چو در آن صحیفهٔ نو — نی نام نظامی و نه خسرو
عنوان صحیفه نام من بود — وین باده نصیب جام من بود
گردید یقین مرا ازین پس — کان کار منست نیست از کس
این فیض رسید ز آسمانم — بخواست گذشت بر زبانم
چون وحی ز عرش گشت نازل — جبریل صفاتش بود حایل
ایمای سحر هلال از آسمانست — چون نعره زن بلند بشش از آنست
معجز بود این که نظم شد نام — در عالم غیب آمد الهام

این طرفه فسون بود زبان بند / بادام رسند جا بسند چند
این عقد گهر که گشت سفته / وین نکته دلغریب گفته
از بغض حسد که گر چه باید / کردند تخیلات فاسد
میگفت یکی که این همه نونها / کی بود بهر چو بدر خیره
این عقد دراز آن او نیست / مولود گهر زکان او نیست
بعضی دگر شکسته دادند / از کینه با و زبان گشادند
آن جمله در که پر گهر بود / آن دم که شکست قدرش افزود
بادام که مغز آمدش نغز / کشکش که شکستگی است مغز
لیک آن که جز او در زمان بود / در وصف ملکش دو صد زبان بود
او بود درا زمانه مقصود / مقصود از آن زمان او بود
شاهنشه ملک نظم جامی / بر در که او دو صد نظامی

این دُر که نه راله سفتم
از اهل زمانه می نهفتم

در شهر بجستمش خریدار
ور خانه نبردمش ببازار

میسوخت نهفته گرچه مجمر
پر بود جهان ز بوی عنبر

این لاله عذار عنبرین موی
بنمود ز پرده عاقبت روی

چون بود قبول خاص و عامش
کردند لقب امیت احترامش

هر جا که گذشت این فسانه
وین گفت و شنود عاشقانه

هر کس که شنید رفت هوشش
بی منت نغمه کرد گوشش

نظمی که کند ز روی تاثیر
محتاج کجا بود به تحریر

بی خط شده دایه در پیش
بی کاغذ زرد سرخ رنگش

رخساره عروس ماه سیما
مشاطه بغازه کو میارا

این تحفه که در جهان سمر شد
در شهر هرات نامور شد

15

این وضع خوش و بنای عالی | باد از خلل زمانه خالی

حکایت

ای طوطی ناطقه سخنگوی | چون آینه مینمایدت روی
آیینه مگو که مهر افلاک | بر درگه اونشست با خاک
بردار بمدحش از زبان بند | از آینه در حجاب تا چند
عالی قلمی فنای شمشیر | یعنی که نظام الدین علی شیر
خورشید سپهر نیکخواهی | پیمانه سایه الهی
بنیاد نه بنای شاهان | اورنگ ده جهان پناهان
غواص محیط نکته دانی | صراف جواهر معانی
مجموعه عقل هوشمندان | دیباچه فضل سربلندان
معمار سرای عدالت | ویران کن خانه بطالت

آن صاحب تیغ و تیز شمشیر

همسایه

این سالک شاه نظام سلام | پی پی مصطفی زده گام

در کسوت شاه لیک درویش | ورنا جوران دهر در پیش

دلقی ز شتری فکنده از بر | تاج ملکی نهاده بر سر

در خلعت دین فلک مبانی | از هر طرف آستین مبانی

آورده بنای منبر آهنگ | وز پایه تخت پاشین چنگ

در گوش گرفته حلقه دگر | ور حلقه زرنگار بی فکر

نشسته بی جوز دل عجم دین | دست از امراء و سلاطین

با خاطر جمع نگشته پابست | در خاطر انبیا زده دست

از دایره فنا شده شاد | وز زینت گرد باش آزاد

از فرق فکنده افسر زر | بر خشت نیاز می نهد سر

از آب دو چشم پاک بینش | سرسبز بود درخت دینش

افسر زر

با فقر

با فصاحت جان ما را دید | زنبور چو شاه در نور زید
از تلخی شاخ شکر شاه | انگشت گزد چو گشت آگاه
از خلق محمد آنچه بایست | هست به نهایتی که شایست
از روی وفا ز روی تحقیق | موصوف بود بصدق صدیق
آن چشم چراغ ایمان | در دیده بود حیای عثمان
او را کرم علیست پیشه | بذل آمده کار او همیشه
در منع شراب او کمر بست | جز چشم بتان ندید کس مست
جوری که کند بدور او کس | آن غمزه یار باشد و بس
در فضل و هنر یگانه دهر | در خلق کریم فسانه دهر
آب خضر آن قدر که خواهی | کلکش بنمود از سیاهی
هر سطر ز کلک درفشانش | جوئیست ز قلم بنانش

ای آنکه علی [illegible] طینت
در [illegible]
اهل [illegible]

از سخنش

مجموعهٔ لطف دلفریبش
بحریست که دهر داده زیبش

لال سخنش شکر مقالان
صید غزلش همه غزالان

لوح شده است اول او
پیشانی دلکش دو ابرو

حسان عجم که هست امروز
تا باشد از و فصاحت اموز

فردوسی که اوست در زمانه
لب باز کند بدین ترانه

کو خاقانی در فصاحت
این کان نمک برو ملاحت

کو جادوی سحر سنج خسرو
تا شیوه ساحری کند نو

ای مایهٔ دولت تو خود چه آید
کانسان رقمی ز انشا آید

شغلی نه ز وصف او دیبا
لایق شغل او زبانی

تا باد جهان برقرارانه
وین گنبد سبز بر ترانه

باد ممدود ظل عالیش
ایمن بود از خلل معالیش

چار

حکایت

ای خامهٔ سخن سنج بخرام / در راه سخنوری به کام

داری دو زبان حکایتی کن / زاخبار کهن روایتی کن

ای خامه نه عاشقی زبونی / در این سخن و راستونی

گویی قلم عصای موسی است / گردی همه معجزات پیداست

معجز کند این چو بنیاد / زانگشت رسالت آمد آباد

ای خامه بجل قدم مریم / از مادر دهر زاد آدم

کلکم که بهمت خواهد / روح الله نطق راست یا دم

این نامه که هست در سیاهی / در بحر معانیست ماهی

هر لحظه رسد برسم اکرام / صد توسن معنویش اسلام

هر سحر که خامه اد نماید / احسنت ز قدسیان برآید

قلم

در کام

گویند ملایکش بیکبار | از چشم بدت خدا نگهدار
چرخ ازلی دفع هر گزندش | سوز دل ستارها سپندش
انجم شده بر در معانی | خواهم که کنم گهر فشانی
این گنج گهر که بی حسابست | در وی همه لولوی خوشابست
آسان بدست آید این گنج | بردم پی گهر بسی رنج
خوردم دو هزار غوطه در خون | کامد گهری ز بحر بیرون
دارم در شاهوار بسیار | دردا که نبینمش خریدار
آن در که ز خوبیش بها نیست | شایسته گوش هر گدا نیست
آن ماه وشان بسی عجیب اند | بکران معانی غریب اند
وین پرده قدان جمله بکر اند | در پرده حلقهای فکر اند
بودند نهان چو دانه نار | پنهان بس حجرهای بسیار

پیش

نشنیده نسیم بوی ایشان / جز خال ندیده روی ایشان

شمعند اگرچه بزم جان را / پروانه ندیده روی ایشانرا

شهد اند ولی مگس ندیده / آلایش دست کس ندیده

در پرده غیب بود مستور / نیلوفرشان ز تاب خور دور

نشکفته ز باد غنچه هاشان / در باغ نیافته صباشان

هست این همه دُر ز بحر ادراک / از تهمت ناکسان پاک

این هر گل سرخ رنگ عشق ما / زان گل نه که عطر هر دماغست

این دعوی من نه از گزافست / این معرکه هم نه جای لافست

این گنج آن که در خزانه جانست / از مایه‌های آسمانست

هر گه که رسد ز آسمانم / من تیره باین فر آن سانم

نوباوه من ز باغ کس نیست / این روشنی از چراغ کس نیست

خوب بیت

من عاریت کسان نپوشم | پس مانده این آن ننوشم

دانی ز چه زرد رو بوده‌ام | زانم چو چو دلش عاریت خوار

زانرا شکست برخسان مرد | کز مال کسان بود جوانمرد

از مال کسان کرم حکایست | این گونه کرم نه در شمار است

صاحب کرم آنچنان باید | کو زر زند و کرم نماید

این گنج که آشکار کردم | بود این حق من نثار کردم

این نامه که گشته است نامی | دیدی نظری اگر نظامی

میگشت هر اهل هوا خواه | میگفت هزار بارک الله

در یاد کردن موت میگوید

ای پیر فزون شدی ز هفتاد | از مرگ چرا نمیکنی یاد

بگذر ز خیال خورد سالی | از مرگ دمی مباش خالی

بردار ز شاهد جهان دل — ور خواهش نفس شوم بگسل

گر مرغ دلت نمی‌شود رام — با دانه سبحه آرد در دام

بوسی لب دلبر آن چو من چون — فارغ ز لب دریده گور

بگذر ز خیال باده خواهی — کاردی بهرخ روسیاهی

گرداب گناه باشد از جام — کشتی تو چون ~~سبو~~ سلامت

زین قلزم زرف بر ملامت — کشتی تو چون دهد سلامت

ان باده ناب سازکار است — گر روی به گناه بی‌خمار است

دانی که چه قامتست دلکش — قامت که کشد موذن خوش

بر تاب ز ابروی بتان روی — محراب ابروست دلجوی

خواهی خط دلکش معنبر — خط خوش مصحف نکوی

شد موی سیه سفید ازانت — گر بار کفن بود نشانت

پیری ز شب نماند برجا
صبح اجل تو گشته پیدا

زین در که تنگ بست عالم
تا زود برون روی سوی خرم

چون گشته دو تا مه دو هفته
زود از نظرت شود نهفته

دیوار اگر بود فلک سای
چون گشت نگون درآید از پای

هر رخنه که افتدت بدندان
راهیست کزو برون رود جان

دندان ز دهن کند جدایی
تا ترک کند ز لقمه جاهی

شد گوش گران ز شهر آیات
از بد نشوی دهر امانت

از چشم تو زان سبب رود نور
گر دیدن بد ترا کند دور

پیری بود از هزار علت
علت چه که صد هزار ذلت

گر سحر شود ز پیر حاصل
گویند که هست ژاژ باطل

در گفتن بد مباش چالاک
مگشای دهن مگر بمسواک

با قد خم کمان بطاعت
هر لحظه دهد رکوع یادت

جای هوست بود هوایی
جز جای بنا نیست جایی

جای تو چو عاقبت بود گور
کو خانه و جا مباش مغرور

از تو سخنی که می‌نهفتم
بشنو سخنی که با تو گفتم

من با تو ز روی مهربانی
گفتم سخنی دگر تو دانی

اغاز داستان لیلی و مجنون

گوینده این کهن حکایت
در قصه چنین کند روایت

کز قوم عرب نجیبه نامی
در دین سخنوران تمیمی

خرد

دارنده هودج و عماری
شایسته تخت تاجداری

مشهور قبایل عرب بود
عالی نسب و قوی حسب بود

هم صاحب جاه و هم خردمند
بودش همه چیز غیر فرزند

از بی خلفی مقیم غم داشت — زین واقعه متصل الم داشت — مدام

نخلش نه بُوَد میوه پیوست — میکرد شکوفه و نمی بست

از قطرهٔ ابر گر شدی پر — بطن صدفش نمی شدی در

پیوسته ز بهر نسل پیوند — می جست ز کردگار فرزند

بودش غرض اینکه در زمانه — نامش نشود گم از میانه

زانکس که نماند یادگاری — ناید پس مرگ در شماری

فرزند خوش است اگر خلف زاد — ور ناخلفی بود تلف باد

فرزند خلف دهد مرادت — نبود چو خلف دهد بر بادت

طفلی که نکو نباشدش خوی — آن به که پدر نبیندش روی

کودک که بخوی بد برآید — آن به که ز مادرش نزاید

فرزند تو گر فتاد بی باک — نام و نسب ترا کند خاک

ور زند لیس بهم طبع بدکیش — رنج که بدبیت و ماند در خویش

رنجور مباش هیچ ور زند — می باش بهر چه هست خرسند

شاید که نه هر کس آنچه بایست — دادند بصورتی که شایست

هر گنج هوس که او نهادست — نابود چو بنگری درست

هر آرزویت که بر نیاید — تحقیق بدان که او نشاید

او لیک میان بسعی دربست — درجستن آن عرض کمر بست

می جست چو یافت آنچه بایست — آخر بطریقه که شایست

هر چیز طلب کنی بیابی — رو از طلبش چو بر نتابی

صبحی بد و صد نیاز برخاست — مقصود خود از خدای خود خواست

کش از مراد قطره آنگیخت — در شد ز قضای حق بصدق بخت

آن مغز درون پوست نیز بنشست — آنکه بجستی که حال او چیست

ترا نشاید

درخواست

آمد گل او ز نوبت بیرون　　آلوده چو برگ لاله در خون

آن مه که نمود بی حجابی　　بود آن پسری خواه آفتابی

با مشک و گلاب دایه اش شست　　آنگاه حریر پرنیان جست

پیچید چو مشک در حریرش　　وز شیره جان کشید شیرش

ز انگشت هنر گشاد کامش　　قیس هنری نهاد نامش

چون دید مدور رخ نکویش　　آمد بدر از حسن قفای خویش

آورده برون وفای خویش　　بگشاد دری ز خزان خویش

هر گنج که آشکار میکرد　　در راه پسر نثار میکرد

دایه به عنبری تمامش　　پرورده به صد هزار کامش

آن طفل همی گریست دایم　　یا دایه نمی شدی ملایم

او را به زبان که راز گوید　　حال دل خویش باز گوید

چشاند

یک روزی رخ

اگر نه کسی هم از ضمیرش — گرد هر چه گشته دلپذیرش

درمانده اوست کسی گو — بیچاره همه ز چاره او

یک صبح در آغوشش — چون گرد ز گریه گشت خاموش

حیران رخ نکوی او شد — تسکین دلش به بوی او شد

چون آن صنمش ز دوش بگذاشت — آن گریه که داشت از دل انباشت

خندید چو باز بر گرفتش — از شوق کنون به بر گرفتش

زان طرفه صنم جدا نمی شد — با دایه‌اش آشنا نمی شد

می بود اگر مهی و ماهی — آن طفل نمی کشید آهی

بودی رخ نکوی او شاه — در خواب خوشش آمدی یاد

با یاد خودش نمی شدی رام — بی ماه رخی نداشت آرام

گر صوت خوشی به گوش رفتی — آن طفل دمی ز هوش رفتی

طفلان همه نی سوار بادی
از پرده سوی دهان چو طفلی

می گشت یقین از فراست
هر شخص که داشتی کیاست

کان طفل بسهل روزگاری
دیوانه شود ز مهر یاری

در عشق مهی فسانه گردد
رسوای زمانه گردد

آنکس که ز اهل حال باشد
کی تابع اهل قال باشد

آشفته بد ز مهر رویش
آماده گریه بر آرزویش

می گرد بزرگ آن پسر را
می داشت عزیز آن گهر را

روزی که بده رسید سالش
شد ماه چهارده جمالش

میخواست پدر بکامرانی
سنت کندش چنانکه دانی

از سرحد کوفه تا به بغداد
مردم بقبیلها فرستاد

آورد موالی عرب را
بنشاند اهالی طرب را

نوازی

باده طلبید که جام در داد / وانگاه صلای عام در داد
برخاست نوای چنگ و بربط / مرغ کباب گشت که بربط
شد عود بجانب صدایش / شد شاه ز بیم ما زبانها ریش
نی بهر نوای روح پرور / گردید دهان ز نای تا سر
بهر دف مطربان محفل / مه گوشش و ز زهره شد جلاجل
هر نغمه خوش ز چنگ بشنود / در گوش گرفت نعره بنمود
ساده پسران شگفته چون گل / گردید مغنیان چو بلبل
جامی ز می ارغوان نهاده / لب بر لب دلبران نهاده
برخاسته بهر رقص خوبان / ز نغمه چند پای کوبان
زان اهل طرب نشسته باهم / فارغ ز غش محتسب هم
از بهر رباب میر بازار / آورد ز ارش محتسب بار

از بس چمن زنی چمانی
میخورد طپانچه زبانی

آن سید عالم جهل سوز
گردید زبان مجلس افروز

می کرد نشاط بهر فرزند
خوش بود بها و نسل و پیوند

برسم نکو که پیشش داد
و نگاه بمکتبش فرستاد

جمعی پسران سیم غبغب
بنشستند با وی سوی مکتب

با آن پسران ماه مانند
هم خیل شدند چند چند

زان سرو قدان نازنین تن
شد باغ بهشت آن دبستان

زان غمزه زنان شوخ چشمان (طناز)
گردید یکی بلقیس هم از

لیلی نام دختری لطیفی
خلوتگه انس را چراغی

دریای جمال کان دُرّ ارم
گویا که سرشته اند از شرم

خورشید نمود سایه اش را
مه نیز نیافت پایه اش را

رخش

دایم گل عارضش ز پاکی — در زیر عرق ز شرمناکی

سبزه دمیدش ز روی خوشاب — زد بخیه به آفتاب در تاب

ایلی نامه سمن عذاری — غنچه دهنی سخن گذاری

با روی گل و موی سنبل — خندان چمنی ز سنبل و گل

باز آمده هم نشستی — در گفت و شنود دلبه لبستی

کردند هوس که همدگر را — درهم نگرند آشکارا

از راز نهان بتر نگردد — زان قصه کسی خبر نگردد

از روی بهانه آن دو همدم — گفتند برسم شرط با هم

درهم نگریم یکزمان سیر — در چشم زدن کنیم بر هم

برهم زند آنکه چشم زارو — در بستن آن شرط نیستش شود

باهم دو حریف شرط بستند — بی دغدغه رو بروی بنشستند

گشت اندر جهان دو دلدار — حیران جمال هم بیکبار

کردی دو پری وشی یگانه — نظارهٔ هم بان بهانه

طفلان بعلم الف سا سی — قیس از غم آن الف نباشی

با آن الفش که بود میلی — بود آن قد دلربای لیلی

نقطه نشناخت آن دل افگار — بی غیر خال سیاه عارض یار

آورد بدست آن دل افگار — لوح از طبع لوح دلدار

از وی که جدا شدی دلدار — می‌کرد بدل بلوح آه تا

از قامت زلف آن دلارام — بر صفحهٔ دل نوشت الف لام

رفتی به بهانه از پی او — لیکن چه تمام گشت آن کو

دیدش دمی بآن بهانه — رفتی پس از آن بسوی خانه

هر لحظه ز اشتیاق رویش — رفتی به بهانه بکویش

شبانگاه

آن

آن سفته بر طریق طفلان   می رفت بمهر با دبستان

آن قیس بگشته دل به مکتب   رفتی چو یگانه جانب شب

در راه بکودکان هم راز   افسانه عشق باز میداد

طفلان بطریق دلنوازی   کردی چو باد تشنه طربازی

میلش نشدی به بازی کس   بودش سر عشق بازی بس

زین واقعه چون گذشت سالی   شد روز وصال را زوالی

گشتند ز عشق آن دو غمخوار   یک یک همه کودکان خبردار

هر طفل که شب شدی بخانه   می گفت بمادران فسانه

آن گوهر راز سفته کردند   آن سر نهفته گفته کردند

از راز نهان علامتی شد   از بهر دو تن ملامتی شد

از ترس زبان عیب گویان   بودند نهان وصال جویان

نظاره هم نه فاش کردند / پیکانه صفت معاش کردند

کردی بهزار حیله گاهی / در دیدن یکدگر نگاهی

ایشان غم دل بکس نگفتند / راز خود ازین و آن نهفتند

لیک آه و فغان صبحگاهی / میداد بران سخن گواهی

زان گلشن عشق آن دو دلجوی / میبرد صبا بهر طرف بوی

شد مدعی شراب بویش / میداد نهفته گو مگویش

آنکس که مرض کشد نهانی / ضعف بدنش بود نشانی

آن شب که هلال شد دو هفته / از دیده چه سان بود نهفته

پنهان نتوان بعشق کوشید / آتش نتوان به پنبه پوشید

سرزنش کردن مادر لیلی مر لیلی را

آن گوهر راز را نسفتند / با مادر آن صنم بگفتند

بشنید

بشنید چو این حکایت آن زن
زد دست و درید جامه بر تن

بگریست بقهر دردی از کند
معجر بدرید و موی برکند

انگاه بگریه سوی لیلی
از دیده روان چو نهر سیلی

بنشست بقهر پیش دختر
رخساره بآب دیدها تر

گفتش که شنیده‌ام ز فلانی
کاشفته تو ست نوجوانی

وانهم که تو نیز اسیر اوئی
آزرده زخم تیر اوئی

باید بحیای شرم کوشی
حتی که ز زلف رو بپوشی

باید فکند زن نکوروی
چون معجر خویش چنین در ابروی

سوی [illegible] نظری کند بچشم
میلش بکش و ز رشته در خشم

گر هم بودت هزار عاشق
معشوقه شدن نبود لایق

ناموس مرا بباد دادی
در شهر ز نشر عیب فتادی

گردی بعبث میان مردم / ناموس هزارساله را گم

زین پس منشین بخانهٔ خویش / بدنام مکن مرا ازین بیش

بربند ز خواندن سبق لب / زین بیش مکن تو یاد مکتب

گر پای نهی ز خانه بیرون / گویم بپدرت بریزدت خون

باشد همه ننگ و عار دختر / خوش آنکه نزاید او ز مادر

دختر که باین و آن نشیند / جز روسیهی دگر چه بیند

ور زاد بنام ننگ بادا / بی ننگ بزیر سنگ بادا

گوهر که فتد بریگ و خاک / از سفتن او نباشدش باک

گل را شرف و لطافتی هست / چندانکه نکرده کس باو دست

آنکس که گرفت کرد بویش / از دست بیفکند بکویش

آن سیب که هست طعمش قند / چون پاره شود نمی‌خرندش

بنشین بحیا و شرم خاموش / از چادر و موزه کن فراموش
از بستن چشم بند بگذر / ساز از مژه چشم بند دیگر
هر چشمه چشم بند بر روی / چشمیست نی نظاره کویی
رخساره چو شاهدان میارای / از خانه دگر برون منه پای
نیلی مکن از وسمه ابرو / کان نیل بد اختریست بر رو
در خانه نشین چو اندت خفت / تا دختر خانه ات توان گفت
سر بر زنی ز هیچ روزن / کان سرزنش است بر سر زن
خواهی زد ارچه بنگری کس / در آئینه بین که لعبت در بس
لیلی چو شنید این سخن را / بس در گرفت خویشتن را
زان گفت و شنود بر نیاشفت / زمزمک با درش بگفت
کای مادر من رواست اینها / در هیچ تو نیست سر است اینها

کان با تو بده عشق تو حیلست ‌‌ معشوق کدام عاشق کیست

ای عشق کلیست در بهاری ‌‌ یا نام دمیست در دیاری

این عشق چنین خوش و بهانست ‌‌ از بهر چه در انجمن نکوراست

هرگز نشنیده ام به ایام ‌‌ لفظیست که بست در جهان عام

گویی سخنان که من بدانم ‌‌ تا وقت جواب او بمانم

خواهی که دل مرا کنی خون ‌‌ با من بهزل وار بی اکنون

مادر چو بدید حد لیلی ‌‌ فی الجمله از آن شدن تسلی

لیکن ز برای احتیاطش ‌‌ در بست برو در نشاطش

در خانه نشان بعد از آنش ‌‌ ننمود دگر بابن و آتش

دلداده که دلستان جدا شد ‌‌ عاشق بفراق مبتلا شد

لیلی چو شد از نگار خود دور ‌‌ از محنت هجر گشت رنجور

بی باک رود بسوی یارش | بی یاره نه صبر نی قرارش
چون کرد فلک ز بار دردش | بیخوابی هجر زرد کردش
رازی نه که با کسی توان گفت | دردی نه که بر ملا توان گفت
بر چهره اگرچه زعفران کاشت | لیکن بطبیب خویش پیداست
از ترس نهفته میکشد آه | تا کس نشود ز کارش آگاه
شد زار نزار و از غم یار | خود را به بهانه کرد بیمار
شبها که ز بیم طعن مستی | در گوشه محنتی نشستی
میریخت سرشک آن جگرسوز | با خاطر جمع تا شدی روز
از آب دو چشم آتشین تر | می بود صباح جامه اش تر
میکرد بهانه آن شکرلب | کین جامه تر از عرق شد امشب
کردی چو ز هجر گریه بنیاد | میگفت که مرگم آمد یاد

آن مهر سرشته وفادار
چون خوش است که ناله دارم غم یار

میگفت ز رفتنم در دلم درد
زانکه به بهانه ناله میکرد

کردی چو فغان هجر در شب
میگفت مرا گزید عقرب

تا روز ز رفتن آن پری زاد
میکرد بهانه فریاد

هر لحظه بهانه دگر کرد
رخساره به آب دیده تر کرد

چون دامن وصل داد از دست
در زاویه فراق بنشست

با محنت هجر یار میساخت
با چار روزگار میساخت

در فراق مجنون از نادیدن لیلی

چون قیس ز بیم شد ز لیلی
با هیچکس نماند میلی

میرفت به مکتب آن جگرسوز
بر یاد وصال یار هر روز

وصلش چو نمیشدی میسر
میبرد فراق را به سر

بحیه

چون ماه میان بگریه زار / میگفت زدرد آن دل افگار

کای لاله عذار سیم غبغب / ماتم کده گشت بی تو مکتب

طفلان که سبق کشند بنیاد / از هجر تو برکشند فریاد

از دوریت ای نگار دلجو / مانند ورق سبق سیه رو

گشته الف از غم تو موئی / میلش نبود بهیچ سوئی

بی غنچه آن دهان چو میم / دل تنگ بماند غنچه چون جیم

سین از غم ای نگار خندان / انگشت الف گزد بدندان

دل از زنخی کجات جوید / خم شد که زخاکپات جوید

در هجر تو خالهای مشکین / شد قطرهٔ اشک بر رخ چنین

بیخواب بماند صاد از غم / چشمش برسید بی تو برهم

در هجر تو نون بنقطه بنهاد / داغی که سیاهیش نهاد

چندین با امید وصل دلدار	میرفت بکشت آن دل افگار
میگفت بگریه آه لیلی	از درد فراق وای ویلی
الله الله چه چاره سازم	با بخت سیه چه حیله بازم
میگفت که آه لیلی ام آه	از هجر رخی تو آه و ویلاه
دیدی که فلک چه جفا کرد	وز همچو تویی مرا جدا کرد
دردا که فراق شد فراغم	لیلی خور باد شد چراغم
بی تو دگرم نماند طاقت	جانم بلب آمد از فراقت
ای شمع شبی تر پس سوزم	بنگر که چه میرود بروزم
بی تو من جان فگار دلریش	راضی شده ام بمردن خویش
در دو غم هجر گر بود آن	وای من دردمند مسکین
ای جان چه بود ز تن برائی	وی عمر خوشت اگر سرائی

عمری که چنین بود حرامست
مرگست که زندگیش نامست

ای کاشکی مادرم نزادی
ور زاد اجل بباد دادی

من لذت زندگی ندانم
مرگی دگرست هر زمانم

بر سینه زنان ز دست دل تنگ
می‌بود ز هجر یار دلتنگ

یکروز بهانه بر انگیخت
وز شیوهٔ نام و ننگ بگریخت

تغیر لباس کرد مجنون
امد ز طریق خویشتن بیرون

پوشینه ز عشق دوستش پوست
در پوست نهان شد از پی دوست

پوشیده دو چشم را که کورم
درمانده ای غریب و عورم

می کرد در هر طرف گدائی
می گفت حدیث بی نوائی

دریوزه کنان رسید ناگاه
تا گاه بدر حریم آن ماه

کورانه عصا زد و درآمد
نغزید بقصد بر سر آمد

غلطید درون نه مغاکی — افتاد بروی خاک خاکی

لیلی چو نگاه کردش از دور — دانست یقین که کیست آن کور

با مادر خویش گفت آدم — کان بنیا فتاد محکم

گیرم بصواب دست آن کور — کافتاده و میرود بروز رو

برداشت فغان ز دردناکی — افتاد درون نه مغاکی

زان پس سوی در نتاخت از ره — کو رست زره نباشد آگاه

مجنون به بهانه دید وصلی — آن فکر گرد داشت اصلی

روز دگران بهانه پرداز — گرد از سر نو بهانه آغاز

بنمود بصورت گدایان — در زیر نهان چو بی نوایان

میکرد طلب ز هر سرای — در دست گدو چو بی نوای

نزدیک سرای یار طناز — درویش بلند کرد آواز

باد بست

با دوست گدا چه گفت زر بر — زر وا رشناخت آن سیمبر

گفت آنکه بدست خود کند خیر — به زان که دهد ز بهر او غیر

اندر بهانه آن صنم پیش — تا صدقه دهد بدست درویش

کردند بیکدگر نگاهی — در حسرت هم زدند آهی

لیکن همه رقیب این دو همدم — کردند بسی نظاره باهم

آمد بر او دو شه بسیار — گشتند مخالفان خبردار

پیدا چو شدی به پیش او زر بس — گفتی سخنان بطعن هر کس

درویش کار زر از کو یابان — آگاه شدید عیب جویان

خویشان عروس در کمین — هر یک تیغی در آستینش

خوردان محله در جفایش — کردند کلانتران هم آن نیز

گرفتن بناهزاد از سنگ — سازند بر و محله را تنگ

گفتی پدر بزرگ و سر هیچ وفاقش — انعام کنان بر نداو باقش
خونریز بدش نکردن من — دست بدرش بدامن
نیکو به آن مقام منزل — گشته همه یکزبان و یکدل
تا منع کنند از اندیارش — سازند بتیغ تیز کارش
بر هر سر کو فسانه او — در هر محفل ترانه او
هر دم بچو دُر ز جام دیگر — هر کس خواندش بنام دیگر
میگفت یکی که دردناکست — وز دست محن جامه چاکست
دید آن دگری چو درد داغش — زد طعنه بخشکی دماغش
گفت آن دگری که ناشکیباست — ابله تر ازو بدونیا است
دیوانه نهاد دیگری نام — گردان دگرش نام خود کام
در زنش از زبان گشادند — مجنون دگرش لقب نهادند

در کوچه فغان ز سنگ ایشان / در خانه بجان ز جنگ ایشان

انشاگر این صحیفهٔ درد / بر لوح بیان چنین رقم کرد

آزرده این چهاریک دلدوز / زین گونه کشیده آه دلسوز

کان قصه فتاد چون در افواه / زانش پدری بود آگاه

کان پسته ز درد برکشد آه / از حال پسر چو گشته آگاه

در جان فکار آن مشوش / مهر پدری فکند آتش

بیچاره در اضطراب افتاد / چون تشنه به پیچ و تاب افتاد

در پای پسر اگر خلد خار / در جان پدر همی کند کار

آنکس که پدر نبود یک چند / آگه نبود ز حال فرزند

فرزند اگر چه عیبناکست / در چشم پدر ز عیب پاکست

آن سوز چو سینه داغ کردش / از هر طرف سوراغ کردش

آن پیر چو یافت این خبر را / پرسید ز این و آن پسر را

تحصیل چو دید گفت با او / کان شیفته حال بی سر و رو

قصریست خراب در فلان دست / دیروز بگرد او همی گشت

آن سوخته حزین مظلوم / رو کرد بسوی آن بر و بوم

میگشت بگرد آن در و دشت / ناگاه بر آن خرابه بگذشت

یکدام چو در آن خرابه گردید / در گوشه آن خرابه اش دید

آب مژه بر رخش دویده / چون آبله بر آب دیده

از دیده سرشک ناب رفته / همراه سرشک خواب رفته

جامه‌ش چاک سینه زنکار / دل آتش بر ز دیده خونبار

افکنده سری بفکر در پیش / پیراهن چاک سینه ریش

پژمرده نهالش از تب غم / چون شاخ گیاه سال بی نم

33

مسکین نه کسی و رانه کوی / جز اشک نداشت آبروی

جز داغ نبود یار دلسوز / در عشق گرفت دامنش سوز

کس روی نشسته از غبارش / جز آب دو چشم اشکبارش

دیوانه شده به سیر بیابان / چیده ز رفیقان چه دامان

نه بد بدنش ز طعنه اغیار / نه خوش دلش از نوازش یار

نه ماند به دوست التفاتی / نه بود بدشمنش لقایی

از سنگ جفا سرش شکسته / در بستر خار پاش خسته

نه روز خور و نه شب جز عشق / نه خواب و خور و جهان فراغش

آزرده دل و تن پر آزار / بیمار و نزار از غم یار

ژولیده سرش ز موی سیاه / در کثرت مو فتاده زیبا

دانی که که بود هم زبانش / آتش که زبانه زد ز جانش

میکرد پدر درو نظاره — زد دغدغه جامه کرد پاره

کای جان پدر ترا چه حالست — یا واقعه خواب یا خیالست

ای سوخته این چه دردمندیست — بیدل شده این چه مستمندیست

سودازده اینچنین چرائی — مجنون کدام دلربائی

بر دل که غم زداغ داری — سودای که در دماغ داری

قمری کدام سروباری — حیران کدام دلنوازی

پروانهٔ شعلهٔ چه شمعی — آشفته کلاخ چه جمعی

در شربت این نبات کرباریست — عناب لب که سازکارست

از کام تو تلخی نی غم — سیب ذقن که میمکی هم

این عطر بنفشه ات چه باغیست — گز بهر علاج این دماغ است

آهوی کدام لاله زارست — گرد از طرهٔ چنین شکارست

غارت زده چه ظلم کیشی — وز تیر که کدام کیش ریشی

افسون که چشم بست خوابت — افسون که فکند در عذابت

آیا که چه آتش است سوزت — یا رب که مباد کس چو روزت

مجنون بسخن زبان چو بگشاد — غیر از لیلی نیامدش یاد

سوی پدرش نظر چو انداخت — از غایت بیخودیش نشناخت

گفتش چه کسی و از کجایی — کاید ز تو بوی آشنایی

گفتش پدر توام من زار — وز هجر تو روز و شب در آزار

مجنون گفتش بگو پدر چیست — غیر از لیلی کسی دگر چیست

نامد زمی که عشق دادش — نی مادر و نی پدر بیادش

چون دید پدر که حال او چیست — آه زد و زار زار بگریست

دستش بگرفت گفت برخیز — لیلی طلبیدات بیا خیز

مجنون چو شنید نام جانان / افتاد ز پا چو ناتوانان

گفتش خضر مسیح کردار / این مژده که میدهی بدلدار

یا رب که خطاست یا صوابست / در بیداری یا بخوابست

این مژده وصل از آن نگار مستست / گر طالع خویش این گمان بستست

قول تو که موجب شکیبست / گر نیست بخواب این فریبست

دستش بگرفت آن یگانه / لیکن بامید شد روانه

آن پیر حزین بصد فسونش / شد جانب خانه رهنمونش

بازی بازی بخانه بردش / آنگاه بمادرش سپردش

مادر چو بدید روی فرزند / زد ناخن روی و موی برکند

کای نازکش عنبرین زرور / جانم بر عنبرین ز مادر

بگرفت ز شوق در کنارش / بوسید بمهر دل عذارش

چشمم که چنین نژند گردد / نفرین که مستمند گردد

اما که ز بودگیست از چیست / وین زاری و بیقراری از چیست

بنشاند بصد هزار نازش / اندر زنهار دلنوازش

گردان ز تن دل افکار غمناک / گرد از رخ او بآستین پاک

پوشاند لباسهای پاکش / زد بخیه بجامهای چاکش

ناخنهایش برید مادر / مو نیز بزد بتیغ سر اسر

از آب دو دیده جامه اش شست / گرد از تن عاجسانه اش شست

انگاه بحرمتش نشاندند / در معرکه ز حشتش رهاندند

آوردن پدر مجنون را الجبانه پیش مادر و پند دادن

از ناصح این بلند منبر / زد حرف نصیحت چنین سر

ان پر هنر و خردمند / بگشود زبان به پند فرزند

کای نور دو دیده این چه کار است | زین کار مرا هزار عار است

بودی همه عمر آرزویم | تا از تو بماند آبرویم

گفتم که چو پیر گم کند دست | فرزند جوان بگیردم دست

از نخل قدت عصای پیری | سازد ز برای دستگیری

پیری چو برد ز دیده نورم | گردد ز تو نور دیده نورم

روزی که مرا اجل ببینی | آئی و بجای من نشینی

ناموس مرا بپای داری | شرط پسری بجای آری

باشد ز تو حلقه‌ای بجایم | بسته نشود در سرایم

باشد گل تازه باغم از تو | روشن گردد چراغم از تو

نی آنکه ز نی رندگی کم | ناموس مرا میان مردم

زین شیفتگی و خامکاری | بسیار کشی ز دهر خاری

علم و ادب ای پسر طلب کن — پیوسته شعار خود ادب کن

اکنون که جوان هوشمندی — باید طلبیدن ارجمندی

فردا که شوی بسان من پیر — اندوه خوری و نیست تدبیر

روزی که رود ز دست مقصود — افسوس و دریغ کی کند سود

با اصل و نسب نشین و برخیز — و ز مردم بی ادب بپرهیز

ناخوش بود ار هزار عُمر و بس زر — گو بار کند بحسن مادر

نی هم ز شراب نار زاید — خوردن بشرابش نشاید

گرم پدر تو هست فاضل — از فضل پدر ترا چه حاصل

دیدیم بسی بزرگ زاده — کرمی بهری چه زنده ماده

با خلق جهان بمردمی باش — از سک کوزی و ادمی باش

کنعان نشود ز موج نابود — از کشتی نوح خیشش شود

ای چاچ جهان نو خورد سالی / از تجربه زمانه خالی

ای کودک ساده لوح بیدل / از مکر زنان مباش غافل

کس مهر و وفا ز زن نجوید / گر شوره زمین سمن نروید

آن گریه زن بمرگ شوهر / باشد بفراق شوی دیگر

آن طرفه عروس سرو بالا / رعنا گل رنگزار والا

آرام دلست و راحت جان / دندان و لبش در و مرجان

سر تا قدمش بلای جانهاست / جانها ز محبتش زیانهاست

آن سیمبر که ماست چو ماه / دیویست پری نما زند راه

یاقوت لبش نه قوت جانست / انگشت چو عقیق تاب از آنست

گیسوش نه سنبل سمن ساست / هر تار رگی از آن داساست

چشمش ز سر نظر بتار کرده / بر تو در فتنه باز کرده

چشمی که سیه بلای جانست / روزی تو چنین سیاه ازانست

دل را نه ز ابروش مرادست / هندوی سیاه کج نهادست

داده بی قصد قتل احباب / تیغ مژه را ز هر چشم آب

از رنگ حناش دست گلگون / نی نی دل تو بدست او خون

در دیده او به سرمه ره کرد / کو چشم بکشتن سیه کرد

سرخی زده بر عذار مهوش / زاید ز دل بخنده آتش

ای جان بدر چه وقت انتهاست / کی از تو مناسب این چنین هاست

عشقی چه صفت بود موافق / کی عشق ز کودکان لایق

در قد الف نظاره می کن / جامه بهواش پاره می کن

خواهی قد دلربا چو کاهی / در قد الف نکن نگاهی

میلت چو شود به زلف مشکین / در زلف سیاه لام می بین

چشم خوش تست اگر بود مرادت / را چشم بس است چشم صادت
خواهی چو دهان تنگ دلبر / بنود دهن به میم خوشتر
بنگر سوی نون نقطه تو / زان ابرو و خال یاس محزون
زین راه دراز پر ملامت / رو رو که دو شارع سلامت
من دی و ستم ای پدر تو دشمن / بشنو تو حکایت پدر من
لیلی طلبی ز سر برون آر / خود را و مرا وکرمبازار
هستی قدم کسی تو دل تنگ / گر دوستی تو اندرین ننگ
در جستن او تو اشک ریزان / آواز تو چو اشک تو گریزان
بی او تو خراب در خرابه / او با دگری بلاغ دلابه
در فرقت او تو خفته در خون / او خفته فراز نطع گلگون
برگرد دل از هوای لیلی / کو را به تو نیست هیچ میلی

انکس که نخواهدت بکش گیر | انگار که مرده ماتمش گیر
برگشت گر از تو یار غم نیست | تو شاد بری که یار کم نیست
من خویش و قبیله بیشتر دارم | خوبان جمیله بیشتر دارم
در حسن تو و فسانه هر یک | در جلوه گری یگانه هر یک
زانها دل تو بهر که باید | گویم که بخدمت تو اید

خواب دیدن مجنون پدر را و مادر را

مجنون خراب حال دلریش | افکنده سر خجالت از پیش
مجنون بجواب ان خردمند | بگشاد زبان پس از همه بند
کای با خرد و نکو شمایل | درگاه تو قبله قبایل
شاهان بیک استانه تو | محتاج بخیل خانه تو
ان قوم قبیله‌ات بعالم | درخنده ترین نسل ادم

قومت زده بر رخ زمانه | خال سیه از سیاه خانه

شوری غزلی بخوبی ثانی | رشک عجمی به کم ز دانی

دانی که من ستم رسیده | با خود زند بیدای جریده

این شیفتگی بدست من نیست | کس دشمن جان خویشتن نیست

رسوائی خویش کس نخواهد | بی محنت رنج تن نکاهد

خواهی ز فراق او نالم | برخیز بر ارش از خیالم

بازار مرا دل ز کوشش | تا من نروم ز حسرت و جوش

در دل مرا نصیب است | دفعش نه ز حقت طبیب است

ای کار دل که کار من نیست | دل در کف اختیار من نیست

دل نیست درون سینه جویم | گر غم گر نیست در دو رویم

الله حکم زاری دل | فریاد ز بیقراری دل

39

زخمی که رسید زمار گیسو — نتوان بفسون تدارک او

در دهنم زهجر یار چدم — از صندل سوده کی شود کم

خجلت زده ام بدین زکامم — وز کرده خوشش تر مشامم

مکشا سخنانت ای خردمند — دانم که بود نصیحت و پند

گر از سخنت برون روم به — در پیش خرد ای مسموم رد

چون منتیت بدست جستیام — بگذار پدر مرا اشکارم

آن آن که نصیحتم نگوئی — دست از من و کار من بشوئی

اندیش که آمد از ازل کور — از یاری سرمه کی دهد نور

پندم چه دهی چه جای پندست — پندی تو مرا نه سودمندست

در سینه مرا هزار دوزخ — خود گوی که چون کنم آوخ

از محنت هجر همچو نالم — بیمارم و زار چون ننالم

کوهی بودم ز درد بر دل | بحری بودم بدیده حایل
کوهی مرا ز درد بر دل | پچارم و زان بسست مشکل
کم خور غم این دو چشم پرنم | دریا نشود بخوردنی کم
چاکم نبود بجیب و دامن | کرم که بدر وشش نسوزن
چاک دل ریش را دوا نیست | انجاک چو چاک جانهانیست
از عقرب زلف خورده ام زهر | افسون کسی نه بخشدم بهر
چون نیست دوا بدرد بر من | زین بیش مکوب آهن سرد
بگذار مرا که زار میرم | اندر سر کوی یار میرم
یاری که بگیرد آستینم | به از سر کوی او نه بینم
هر پای که سنگ ماند در خاک | آید چو گلی بچشم نمناک
گر سر بنهم ز درد بالش | خشت در اوست گرد بالش

ان

آن یاری سنگین نشان که بینیم | گل گوییم و خواهیمش نچینیم

بی درد غمش مباد جانم | ماند غمش ار چه من نمانم

گر مایل کشتن است رایش | جان من و صد چو من فدایش

سر گو ز فدا دریغ باشد | شایسته طشت و تیغ باشد

سنگی که رسد ز یار بر سر | خوشتر بود از هزار افسر

در سینه از آن خوش آیدم دل | کاندر بر دوست کرده منزل

پا بایدم از ره تکاپوی | در راه وصال یار دلجوی

دست از پی جامه چاک کردن | پا بر سر و فرق خاک کردن

چشم از پی آنکه زار گریم | تنها ز فراق یار گریم

جان بهر نثار یار باید | بی یار جهان چه کار آید

این لحظه بود که چشم کارم | گو باز شود بر روی یارم

با دست مرا الست میلی
گو جامه درو هجس لیلی

میگفت حدیث عشق مجنون
در پیش بزر دوید چو خون

بواسطه زرد شد چلیپش
خون گشت روان و آن تنیش نیش

مجنون چو بپیچ و تاب افتاد
آن آینه در اضطراب افتاد

گفتش بنشین بدر که غم نیست
این راحت جان بود الم نیست

گفتش مکن اضطراب چندین
زین درد مشو بتاب چندین

فصاد بدست یار زد نیش
بر دست من آمد آن مهندی نیش

انجا هیتام ست یارم
اینجا من از آن الم فگارم

نزد من او من توی نیست
در مذهب عاشقان دویی نیست

نی او لیلیست من نه مجنون
یکتن شده ایم هر دو اکنون

این گفت و گرفت راه وادی
چون نی ز وطن نیافت مرادی

گریان گریان بحالت وجد آن شیفته رفت جانب نجد
مستی بیهشی بآنچنان بود تحقیق چو کرد آنچنان بود

باز رفتن مجنون در صحرا در فراق لیلی

بیچاره نامراد دلتنگ رنگی نه فشانده اشک گلرنگ
کان بی‌کس و بی‌مراحل هجر وان نام زده ولایت هجر
یعنی که مجنون دل رمیده از دهر بجز جفا ندیده
می‌گشت ز هجر یار محزون پیراهن چاک دیده پر خون
تن گشته برهنه سینه خسته رخساره کبود سر شکسته
گردید کبودی عذارش رومال کبود زخم مارش
از سوز درون زد آن مشوش در خرمن ننگ و نام آتش
بر سینه که از فراق زد سنگ زان سنگ شکسته شیشه ننگ

از آب دو چشم عاشق مست ‎ ‎ ‎ ‎ می شست ز کار خویشتن دست

می گفت که ای لیلی ام آه ‎ ‎ ‎ ‎ چشم سیهت مرا زده راه

باشد دل تو ز سنگ آهن ‎ ‎ ‎ ‎ سوخته ز آتش من ما

تیغ مژه ات ز سنگ دل تیز ‎ ‎ ‎ ‎ زان غمزه کافر تو خونریز

شبها که ز درد دل بخفتی ‎ ‎ ‎ ‎ میکرد فغان ز ار میگفت

گردی همه کس بحسن نو هم ‎ ‎ ‎ ‎ تعجیل چرا کنی بخونم

انگاه که مرده ام بخواری ‎ ‎ ‎ ‎ بر جان فگار من چه داری

کس با چو منی چرا ستیزد ‎ ‎ ‎ ‎ از کشتن چون منی چه خیزد

از ناله چو از مجنون ‎ ‎ ‎ ‎ سرگشته و بیقرار گردون

بودی شب و روز در بهاران ‎ ‎ ‎ ‎ از زار غم او سرشک باران

آن کرد که نمیرد ای زنان ‎ ‎ ‎ ‎ می سوخت ز دود دل زنانه

زافغان شبش مه جهان تاب / شد زرد در پس که ماند بی‌خواب
خورشید ز اشک واه واه هم / می‌گشت در آب و آتش غم
درباخته نقد عقل و دین را / نشناخته ز آسمان زمین را
بگرفته در او نصیحت کس / بگذشته ز ریش و دین نه ز پس
نه بهر تنش درست یکدم / نه ابر سیاه دیده بی‌نم
مسکین ز ریش و دین هر سو / می‌جست ز خلق چاره او
دانای زمانه بود پیری / در شیوه عشق بی‌نظیری
در شیوه عشق بود کامل / پس تجربه کرده بود حاصل
مخموری جام عشق دیده / درد سر عاشق کشیده
روزی پدر خراب مجنون / آمد بر او دو دیده پرخون
کای هادی راه عشق یاران / وی چشم و چراغ حاجت‌داران

فرزند خجسته رام اکنون — دل داده به دست گشته مجنون

بود آنکه خرد و ز زمانه — در پنجه دی شدن فسانه

خو کرد بجامه پاره کردن — پیوسته برهنه باشدش تن

از غم شده خنده اش فراموش — یکلحظه ز گریه نیست خاموش

راهی بنما که ای شغبناک — کم گریه و جامه کم کند چاک

گفتش جواب آن خردمند — کای سوخته دل ز هجر فرزند

خواهی که کند ز گریه او بس — جامه ندرد دگر ازین پس

یک ذره ز خاک کوی یارش — در کش به دو چشم اشکبارش

تا او نکند دو دیده عمنا — و ز اشک تلف نگردد انجا

و ز گردن سگ کسی از آنکوی — یکباره طناب عاریت جوی

آن پیر شکسته حال غمناک — در دیده او کشید از آن خاک

فی الحال شده شکسته یا تاب / زان ترس که سر بمهر ز آب و تاب
یکپاره همه از طناب معهود / آورد دگر حبلش افزود
آن شیفته گرد دست کوتاه / از جیب لباس خویش آنگاه
چون راه شکست بستن آن چاک / زد ناخن و کرد سینه را چاک
بی منت دیده آن جگر خون / خون دل خویش کرد بیرون
زان پس بدرید او گریبان / زد چاک ولی بسوی دامان
مجنون دگر از فراق جانان / دامن بدرید تا گریبان
هر چند که سعی کرد آن پیر / از بهر پسر نیافت تدبیر
می سوخت پدر بدرد فرزند / می گفت با و نصیحت و پند
او در غم فکر کار خود بود / پند پدری نداشتش سود

حکایت

در دامن آن گروه لیلی — از هر طرفی کشیده خیلی

قومی همه اهل حشمت و جاه — از خیمه تا به پای خرگاه

هر سو زده بر رخ زمانه — خال سیه از سیاه خانه

زان قوم فقیر دردمندش — عاجز ز شماره گوسفندش

زیر رمه هر طرف جهانی — هر سوی چو چاوشش شبانی

گشته همه دشت در چراگاه — بسته شده بر روندگان راه

درهم سیه و سفید میشان — شد موی زمین دو موی زایشان

میش از رمه‌های آن کریمان — بودی همه ماه در بهیمان

بخشنده ز پشت خویش هر میش — پشمینه به صد هزار درویش

زان قوم غنی سپهر هر شب — جسته ز فروت مایه کوکب

بر اوج سپهر ماه رخشان — قرصی بود از پنیر ایشان

اشتر گله‌های کوه کوهان / گردیده هر طرف شکوهان

با آن شتران کوه پیکر / ترخند جماره چو صرصر

هودج کش آن عروس طناز / می‌بست بر او عماری ناز

آن ناقه تند بارپرور / ترفند لبش له تابش خوزه

در گردن آن جماره مهره / آویخته هلال زهره

درباش ز سیم تاب خلخال / بسته سر عاشقانش پامال

هر گاه که لیلیش جدا کرد / صد عاشق خسته جان فدا کرد

انگیخت چشم شادمانی / گردی همه سال زندگانی

دایم گله‌ها بعیش در گشت / گرده گله را بدان در دشت

زاو از شتابان زنان در آن / رقاص شده سپهر خفن

قومی همه اهل باده رود / زیشان شده قهر و غصه بدرود

در پرده سرا نشسته لیلی / وز پرده کمان نشانده خیلی
سیمین ذقنان آن قبیله / جمع آمده پیش آن جمیله
هر سرو قدی سیمین عذاری / خوش کرده ز بهر خویش کاری
بعضی بکشید پرده دستی / بعضی بنگار دست بستی
ایشان سخنی لطایف گفتی / لیلی سخن از بلا پس گفتی
خوبان به نشاط دل فزودی / کردی هوس حریر دوزی
او دوخته چشم بر ره یار / ور دوختن حریر بیزار
ایشان بکشید پرده صد راه / او لیک کشید تیر صد آه
خوبان رخ خویش کرد گلگون / او کرد ز هجر چهره پر خون
لیلی همه شب میان آن جمع / در آتش آب بود چون شمع
دادیش کس ار محبت پندی / میکرد ز بند ره چندی

کفتی

گفتی اگرش ز رسم دستور / خود را به بهانه داشتی دور

رفتی سخنی اگر ز مجنون / می جست ز جای خود که چون

خیری که گذشتی بر زبانش / الا مجنون د اسنانش

بودی غرض اگر آرزش یاد / میگفت بدختران همه ز

مجنون مجنون بیابی هم / گوئیم بسعی در یکی دم

هر کس که کند زیاده تکرار / داریم مسلمش درین کار

گفتی بتعصب آن پری چند / مجنون مجنون بآن شکر خند

پیوسته ز مهر یار غمخوار / بردی به بهانه نام دلدار

آن دم که گذشت دلربایش / میریخت سرشک در کنارش

میگفت که آه چون کنم چون / مجنون شده ام ز عشق مجنون

بی طاقت در دریچ دوری / بی تاب تحمل و صبوری

درد دل خویشتن بکه گویم
مقصود خود از دری که جویم

ای باد صبا تو میتوانی
از من خبری بدو رسانی

آن دم دهی زمین ببوسش
گویی ز زبان من سلامش

کای سوختن چیست حال زارت
وی غم زدگیست غمگسارت

چونی ز فراق رویم ای دوست
من چند ز غمش چگویم ای دوست

چون میبری از غمم جدایی
آواره کوی ما کجایی

غمهای مرا که سینه گاهست
شادی رخ که غذ خواهست

گر بگذرد از دست بپایان روز
شبها چه بسانی ای جگر سوز

از حالت دل که میکند یاد
بیداد مرا که میدهد داد

ای شمع بیا و سوز من بین
وز فرقت خویش روز من بین

من هم ز تو گشته فراقم
حقم نعمت که از تو طاقم

ای دوست بیا و داد من کن | فکر من و درد و دوای من کن

مشکلت نه حریف رنج و دودم | داغم که زخم به چو تو مردم

زین آتش عشق بیش سوزند | حاشا که ضعیف بیش سوزند

آن مهر سپهر بر جبینان | وان غنچه باغ نازنینان

گفتی غم و درد خویش با خویش | با چشم پر آب سینه ریش

هر چند ترا ز دوست حیلیست | گفتن غم خویشتن باو نیست

رفتن پدر مجنون بدر لیلی به خواستگاری

خواهند بکر این عماری | زین گونه نمود خواستگاری

مجنون چو شد اینچنان مشوش | در عامریان فتاد آتش

پیران قبیله از سر سوز | گفتند باتفاق یک روز

لیلی بطریق رسم و آیین | باید که رسد بان جهانبین

جیزیم قدم نهیم و بیرون | سازیم دوای درد مجنون
چندین همه مردم نکوخواه | رفتند بسوی قوم آن ماه
آگاه شدند قوم آن ماه | کان قوم قبیله آمد از راه
زان قوم گروه نیک کیشان | رفتند دوان بسوی ایشان
کردند بیکدگر ملاقات | در بخس ترین زمان اوقات
این داد نتیجه ساعت شوم | زان هر دو ز هم شدند محروم
آن قوم که آمدند از راه | رفتند بسایه‌بان خرگاه
دیدند ز خیمه که آسمانها | بر عرش کشیده سایه‌بانها
با رفعت شان هر آسمانی | آنجا شده کهنه سایه‌بانی
آنگه پدر عروس ز طنازه | آمد بموافقان همراز
گفت از سر لطف شاد و خرم | العیش العیش خیر مقدم

آگاه شدند قوم لیلی
کز عاشق زار [illegible]
[illegible]
[illegible]

طلخ

طباخ چو کار طبخ پرداخت / خادم ز پی نزل سفره انداخت
هر جای که سفرها گشادند / اندر خور پایه خوان نهادند
از کثرت خوانهای رنگارنگ / گردیده فراخی جهان تنگ
سبزی خط سبز روی خوبها / چون سبزه خط غذای جانها
از نه طبق سپهر گردان / انجا شده صحنک نمکدان
از مایده های نعمت و ناز / هر سوی شدند نوال پرداز
چون دست ز خوردنی کشیدند / انگاه ز خوردنی رسیدند
بر آن خجسته رای عاقل / کردند ز نقل نقل محفل
با هم پدران دو دلجوی / کردند حکایتی ز هر سوی
آن سید عامری بهر بیت / افسانه خویش کرد در بیت
کز راه وسیلت تامل / آورده ام از سر تحمل

برگی ز درخت خوش سرشت / بنموده کشش به نخل خوشت

دارم ز پی نثار این کار / گوهر به قطار و زر به خروار

زنگی بچگان لشکر طفلیت / به بیرون ز شمال خیل خلت

از رومی و هندوی دل افروز / چشمم تو بپوش از شب و روز

بهر تو ز لعل ناب از دُر / این دامن دشت را کنم پر

از نافه شده بختی مست / هر چند حبال مشکینم هست

هر چند ز چین پس گوسفندان / خواهی و همت هزار چندان

تنها نکنم به زر تفاخر / دارم دو هزار کیسه پر هم بر

باید که کسی نگاه سداد / از خنجر خون فشاند من باد

کس را چو مجال تیغ تیزم / من کشته شوم مخور دریغم

تقصیر مکن که کار خیر است / مجنون سگ کوی تو غیر است

گیرم که همه لطف یاری / دانی تو که کیستم ز خاری

خاری که نهی فراز دیوار / ایمن کندت ز دزد طرار

هرگه فکنیش بر گذرگاه / در پای خلد گه و بیگاه

این قول مرا تو بشنو از من / گفتم که تو بر زمین میفکن

کین شمع بدست شب فروزست / افتد چو ز دست خانه سوزست

گفتش بجواب آن خردمند / فرزند تو به مرا ز فرزند

گفتش بجواب مرد عاقل / کای مهر سپهر قابل

گویم سخنی اگر بسنجی / باید که ز راستی نرنجی

فرزند تو زشت دیو خویست / دیوانه تند هنر ز او نیست

هر کس که دمی بدو نشیند / جز روسیهی دگر چه بیند

عاقل نخورد ز مار زهر / هرگز نه امید مهراش بهر

وصلت بتو خوشست هر چند / خود را بتوان به آتش افکند

هر چند خوشست خنجر زر / خود را نبرید کس بآن سر

زهری بسخن نمی‌توان خورد / ور بهر کسان نمیتوان خورد

دانی که مرا نه با تو جنگ است / در خویشی تو مرا نه ننگ است

این کار ولی نه کار سهل است / دیوانهٔ تو نه یار اهل است

ور نوش تو صد هزار بیش است / وین مرهم تو بلای ریش است

اصلاح پذیر نیست مجنون / وز ورطهٔ عقل رفته بیرون

مجنون ترانه آب رو نیست / بازیچهٔ طفلکان کو نیست

در شهر بود بیاوگی فاش / منزل شده در میان اوباش

بگشاد لب الجخسته کردار / کای طرفه خصائل نکوکار

فرزند مرا که هوشمند است / دیوانه مخوان که ناپسند است

من پیش تو خوانم ای بدانش | دیوانه اگر بود برانش
این هیچ ز دیش زدست عشقست | دیوانه بگو که مست عشقست
مجنون سگ پسته را بخواندند | وانگاه بجرم مستش نشاندند
مجنون چو بدید کان سگ کیست | زد نعره زار زار بگریست
تا که سگی از سگان لیلی | زان سو بگذشت با طفیلی
برجست ز جای خویش ازاد | وز شوق نشست پایش افتاد
مالید به پشت پای او روی | کین پای گذشته است از ان کوی
آورد بجرم مستیش در آغوش | مالید بناخنش در آغوش
کای شیر خصال ازدها فر | هستی همه منفعت سراسر
فریاد فغان تو سحرگاه | شد رهبر کاروان گمراه
آمد ز میان آفرینش | خشم تو میان بهر بینش

داری بگذر از آن سبب جنگ
گر بهر شکم چرا کشی تنگ

ای من سگ تو تو شیرزاده
در گردن من ز دست قلاده

از باد غرور سر چو خندید
در قوم نگاه کرد خندید

گفت آنکه بخویشتن نباشدش هوش
هرگز نشود سگ سر من هم آغوش

این کار ز شرم نیست از پیش
تکلیف مکن مرا ازین بیش

این قصه اگر وقوع یابد
وین مهر عرض طلوع یابد

از هر طرفی هجوم آرد دشمن
دانی که چها کنند با من

گیرم که بجوی او نبارم
با طعنه دشمنان چه یارم

باید که رضای من بجوئی
با من دگر این سخن نگوئی

آن تیر شکسته جان مظلوم
برخاست ز جای خویش محروم

خجلت زده آن گروه دلریش
رفتند بسوی خانه خویش

وارحوالان

و از حوالات مجنون گوید در رقص صحرا

مجنون ز عشق آیتی بود / این قصه او بهر آیتی بود

زنهار مخوانش ای برادر / دیوانه چو این گروه ابتر

فهم سخنش نکرد جاهل / دیوانه نهاد نام عاقل

آن پاک که عشق کاملی بود / دیوانه نبود عاقلی بود

از آتش عشق در دلش تف / وز جوشش ذوق بر لبش کف

بر لب نه کف از جنون رسیدش / صبحی ز شب عیدی میدمیدش

هر اشک ز چشم او ز شوق / گرداب دگر ز قلزم ذوق

هر رخنه ز خرقه‌اش که بنمود / از خم محبت آبجوی بود

دل گشته ز داغهاش روشن / چون خانه ز تابدان روشن

سر خیل سپاه دردناکان / سر حلقه خیل سینه‌چاکان

معمار سرای ملامت — ویران کن خانهٔ سلامت

اورنک نشین ملک انبوه — اندوه ویش گران تر از کوه

بدنام دیار ننک و ناموس — دهقان ده دریغ و افسوس

در دهر نکرد خانه آباد — وز رنج عمارت آمد آزاد

آن در که نشان دیده بگسست — وز بستن باز کرش دیده بست

دستار و ردا شدش فراموش — هرگز نشود به بانک آغوش

چون پای برهنه میتوان زیست — گفت این غم کفش و موزه از چیست

از اهل خرد نکشت خرسند — خود را بطریق جذبه افکند

در صحبت خلق دردسر دید — دامن ز مباشر خلق درچید

یاری که ازو دلی خود آب — زنهار مجو که هست نایاب

زین بیک صفتان آدمی رو — آئین وفا و مهر کم جو

هستند نکو نمایدی چند / در صورت آدمی پری چند

مجنون طریق عشق بود / دایم به نماز روزه می‌بود

آن پاک سرشت چاک دامان / همچون گل تازه پاک دامان

گرفته چو خار شوقش راه / می‌سوخت یکی شراره واه

دانی که نداشت التجا هیچ / از خوردن سنگ کودکان رنج

هر سنگ که سوی او فتادی / در پله طاعتش نهادی

چون شعله کشید برق آهنگ / روشن شد از آن شب گنه هس

می‌شست کهی که بود گریان / از آب دو دیده گرد عصیان

از رفعت شان که داشت مجنون / بود از درجات عقل بیرون

یارب همه را چو خیره سر ساز / وز باده عشق بیخبر ساز

بیرون رفتن پدر مجنون در بیشه گوشه نشین

گوینده این حدیث عالی   در شهر چنین کشید لالی

کان دشت روی بساط بالش   وان صاحب درد و آه بالش

یعنی مجنون دل رمیده   از دهر بجز جفا ندیده

هر روز غمش زیاده تر شد   در فرقت یار زار تر شد

آن شیفته گرد دهر در دشت   سرگشته چو گردباد می‌گشت

در دیده سرشک و در دل آزار   در سینه سنان و در جگر خار

هر روز بتر ز روز دیگر   هر دم بفغان و سوز دیگر

نه بر سر کوی یار راهی   جایی ز آتش نه جایگاهی

در کوی ملامتی ز هر سوی   در خانه نصیحت کس و کوی

خویشان چو چنین شد پریشان   گفتند باتفاق ایشان

گویند بود بزرگواری   ساکن شده در درون غاری

جا جا

حاجتگه خلق آستانش — مفتاح دعا بود زبانش

سلطان سریر ملک زینت — شاهنشه کشور نقیبیت

شاهیست نه با خراج محتاج — بر فرق ز ترک عالمش تاج

در خواستن جهانش تقصیر — کم خواسته چون کسی زن پیر

محراب نشین چو دیده دائم — مانند ملک همیشه صائم

در گوشه مزرع قناعت — از آب وضو کند زراعت

مسواک ذکر شدش سرانگشت — بهر نبی رسول در مشت

هنگام دعا از آن شه دین — سجاده زبان شده گدا

چیزی که گذشت بر زبانش — گرد آنچه مهر آن لبانش

بنشاند ز دانهای تسبیح — در باغ جهان نهال تفریح

شد رشته سبحه اش کمندی — دارد بیکی نفس ازو دلبندی

هندو همه شانه زد ان مسواک
خود بصد از زور بکارگی

آمد بتواضعش عصالیش
کج گردد بصدق گردن خویش

حلال جمیع مشکلات است
ان شیفته را ازو نجات است

زین در که کلید ناپدید است
انگشت دعا او کلید است

شاید که همین انکو مرد
مجنون بره از محبت و درد

ان سوخته را بری نه بس است
باشد که کند دعای کسیش

چون بر است شود ان روایت
رفتند همه برین حکایت

ان پیر پسر ز دست داده
وز دست پسر ز پا فتاده

برخواست حسیت جی فرزند
چون نخل میوه آرزومند

گردد در و دشت گشت انبوه
تا برد و شن بدامن کوه

حکایت

کوهسا

کوهیست که تخت باشدش نام — در وی نبود بجز دد و دام
کوئی سپر سپهر کشیده — در سنگ ملامت آفریده
بود ابر بهار بر سر کوه — از آتش آه بود اندوه
بادش دم سرد مستمندان — بارانش خراشک دردمندان
هر لاله که سر زده ز خاره — پیراهن کشته ایست پاره
هر سوی ز چشم اشکباری — در دامن کوه چشمه ساری
آن تیغ که سبز می نمودش — زنگار ز خون خلق بودش
آن سبزه خزان بگرد آن کوه — می جست نشان کوه اندوه
دیدش که ز نیکوان گذشته — در کنج گروه نشسته
بیچاره دردمند مسکین — سر بر زانو نهاده غمگین
از رنگ و بو جهان رمیده — با محنت هجر آرمیده

غیر از غم یار محرمی نه
جز ناله و زار همدمی نه

آمد سوی آن ستم رسیده
از بار غمش قد خمیده

بنشست بکوه بس فرازند
گفت ای غم و غصه تا چند

تا کی زنی کمان دو بدزن
جور و ستم جهان کشند زن

شد عمر تمام ناتمامی
صد بار بسوختی و خامی

زین گونه مباش مست و مدهوش
وز من بیکسی چنین فراموش

ریشان که زد و ستی کس بس
بر سهم نشان پیسم از بن بس

گر تو نتوان ز هجر رهایی
گیری خبری رها توانی

گاهی بطر تو رسم و یاری
می کن سوی دوستان نگاهی

زین گونه که بینوا تمانم
بنده ست که چند زنده مانم

دور فلکم کند خوفانی
ای جان پدر اگر توانی

مجنون

مجنون ز شکسته از سوز / گفت ای شب تیره مراز

هر پای که بر زمین نهادی / بر چشم من حزین نهادی

هم پشت منی و هم پناهم / عذر تو بگو چگونه خواهم

ای صاحب عقل و رای دستور / گر هستم من دیوانه معذور

کردی به تهی اگر گرفتار / از حال تو من شوی خبردار

بودی اگرت ز هجر دردی / زین گونه ملامتم نکردی

آنرا که نسوخت باد یا دست / آگه نبود که سوزش هست

تشویش بکش مرا مده پند / هستم بکمند عشق در بند

صد بار ز قسمت آزمودی / بنگر که چه سعیها نمودی

دانی که ز رخ سیاهی موی / هرگز نشود بشستن آب از روی

القصه بر گرفت دستش / وز نشتر هجر سینه خستش

برد از ره رفعت و نیازش ... تا خلوت شیخ چاره سازش

گفت ای پسر این نه سهل جا نیست ... زین بی رهیم دری که دادست

در چاره کار خویشتن کوش ... وز جام خلاص جرعه نوش

گفتش که در او چاره ای جوی ... کین جا ره بسته ات دهد روی

استاد پدر بقصد بیرون ... تا گوش کند سخن ز مجنون

مجنون ز سر نیاز زرد کام ... در خلوت آن خجسته فرجام

چون خلوت شیخ شد مقامش ... گرد از ره نیستی سلامش

با صدق دل آن بزرگوارش ... بگرفت بمهر در کنارش

مجنون بنشست پیش رویش ... با جان و دل فگار سینه ریشش

گفت ای گل گلشن فصاحت ... وی گوهر مخزن ملاحت

ای جا که ز تو بخنده کاهم ... وی سایه دولتت همایم

گوینه

گویند مرا ز عشق کن بس — از عشق چگونه بس کند کس

عشق است تمام حاصل من — در عشق سرشته شد گل من

با عشق بتی شدست کامم — بی عشق چگونه زنده مانم

ای مرشد دین بکن دعائی — گر همت تو رسم بجائی

با سجده که بی اوری بروی — اندر حق من همین دعا گوی

تا جان بودم درین کهن دیر — باشد غم و درد لیلی ام یار

زالایش بی هر چون شوم پاک — با دم غم دوست مونس خاک

روزی که شود تهی نشانم — هم با غم او کنند حشرم

بی محنت و رنج یار جانی — یارب که مباد زندگانی

خواهم که نماید آن سمنبر — هر لحظه بچشم من نکوتر

یارب که زیاده باد هر روز — عشق من و یار زان دل افروز

بشنید پدر چو قول مجنون / گردید دلش ز درد پر خون

برکند دل از هوای فرزند / ببرید طمع ز نسل و پیوند

آن پیر بصد غم و صد درد / سوی کس و کوی خویش رو کرد

احوال گذشته موی با موی / بگریست بگفت با کس و کوی

گفت ای همه نیک حمله امروز / نومید شوید ازان جگرسوز

کان صید بدام در نیامد / وان کار بسعی در نیامد

زان مطبخ لطف ذات بیچون / رسوائی خویش جست مجنون

آن لحظه که کار شد گسست / از محنت رنج خویش بنشست

سررشته بخت چون شود گم / پیدا نشود بسعی مردم

عینک که مدار تیز بین نیست / با دیده کور یار بین نیست

تا کی کنم از غمش جگر خون / انکار کنم که نیست مجنون

یاران

یاران همه دست ازو بشویند / آن به که دگر ازو نگویند

بر خواست بردن مجنون جامه لیلی ابن سلام غدر خواهی لیلی

مشاطه این عروس دلجوی / زین گونه کشید شانه در موی

کان حور لقا عروس گلبوی / وان لاله عذار عنبرین موی

چون ماه دو هفته شد جمالش / شد نخل ریاض جان نهالش

از گلشن حسن آن پری روی / میبرد صبا بهر طرف بوی

در هر دهنی حکایتی بود / در هر طرفی روایتی بود

بود ابن سلام نامداری / در خیل عرب بزرگواری

بودش پسری چو سرو آزاد / میداد بعشوه حسن را داد

سرفتنه خیل خوبرویان / شوریده بنفشه مویان

در سر هوس وصال لیلیش / در دل نه بجز خیال لیلیش

با دل غم لیلیش درآمیخت — لیلی میگفت اشک میریخت

او نیز ز عشق گشت مجنون — وز دایره عقل رفت بیرون

شد سرو قدش ز عشق نالان — شد ابن سلام واقف حال

برخاست بجست و جوی لیلی — برداشت ز اهل علم خیلی

تا خویش شود بدان قبیله — آمد سوی قوم آن جمیله

بودش غرض آنکه در ناسفت — با گوهر طاق او شود جفت

آراست ز بهر مهد جسته — یکچند غلامهای لشکر

زنگی بچگان جامه گلگون — چون مردم دیده غرق در خون

ترکان خطا و حلقه مشکین — چون عارض یار و زلف پرچین

این ماه رخان به حلقه در گوش — گردن به ملال سر در آغوش

قرص زرشان که بر کمر بود — رشک رخ قرص ماه و خور بود

پیلان سعید منکلوسی | خم گشته ز بار آن عروسی

بس محمل قوی نهاده بی لاف | از نافه مشک زمین تا ناف

از بار شکر جمازه ها تنگ | از تنگ شکر جمازه ها لنگ

این چرخ منقش پر اختر | شد بهر نکاح یک طبق زر

با اینهمه حال حشمت و جاه | آمد بحریم آن ماه

آمد بدر عروس بیرون | وز ابن سلام گشت مجنون

در خانه شدند هر دو باهم | آنجا نه بجز شمال محرم

کرد ابن سلام قصد محرم | پیش بدر عروس باهم

گفت ای سر و سرور قبایل | ای ماه خرد و نکو شمایل

خواهم که کنی ز روی اخلاص | فرزند مرا به بندگی خاص

دانم که نه درخور تو باشد | خواهم که سگ در تو باشد

گفتش بجواب آن خردمند — فرزند تو به مرا ز فرزند

فرزند تو شو گزیده من — تاج سر و نور دیده من

دانای خجسته رای برخاست — قاضی طلبید و مجلس آراست

آن قوم ز روی ارجمندی — کردند بنای عقد بندی

آن جمع خجسته فرّ دلخواه — بستند نکاح زهره با ماه

لیلی چو شنید این سخن را — زد چاک ز غصه پیرهن را

کای چرخ فلک جفاگزاری — یا رب که چو من فگار داری

از تیزی تیغ گرم خون — باکس نرسیم بکر مجنون

کان جفت کزو بهجر طاقم — در خانه غیر او طلاقم

یک موزه نه پای هر کجا نیست — یک زن به دو شوی کی روا نیست

مائیم و غم فراق آن یار — ما را نبود بدیگری کار

میگفت

میگفت بخویشتن حکایت | میکرد ز بخت بد شکایت

مشاطه با وی چابکوسی | کش زیب دهد به بی غروری

هر خال که زد بروی آن حور | او کرد بناخن از رخش دور

کاین خال خوشست بر رخ آل | من زن و سیهم نباید خال

سرخی که زدند بر عذارش | می شست ز چشم اشکبارش

کاین چهره بخون دیده گلگون | آن که بود ز هجر مجنون

آن نیل که بر رخش کشیدی | گر چشم بدش کسان ندیدی

میبرد بروی خود معجر | کین نیل معجر است در خور

بر روی نهد سفیده لیلی | کین رخ و سیاهی است اولی

ز آئینه گرفته دست رایش | کآئینه زانویم مرا بس

مشاطه نهاد دست شستش | زد دست شده پیش خویشش

گفتش که بگیر تیغ برخیز ... اینک سر و طشت خون من ریز
شوهر بهمه اعز و بیش شاد ... او رفت و غذا نهاده بنیاد
گفتند بمادرش که لیلی ... با شوهر خود نکرده میلی
لیلی بصریح گوید اکنون ... من نام زدم برای مجنون
مادر شد ازین حدیث در تاب ... آمد سوی او و دیده پر آب
گفتش بشنو ز من نصیحت ... خود را و مرا مکن فضیحت
راضی نشوی اگر بدین کار ... خویشان من از تو جمله بیزار
لیلی شد ازین فسانه چون زهر ... با مادر خویش گفت از قهر
کای مادرم این همه فغان چیست ... بی عیب بگو که در جهان کیست
در دهر کسی کجاست بی عیب ... زین غم نبود خداست بی عیب
کارم بس ازین بجان رسیده ... هم کارد باستخوان رسیده

بهوش

59

با خویش و قبیله نیست کارم / نبود کس من بغیر یارم

گیرم که بدو رهی نیارست / با پیشه خرو کسی را چه کارست

گو باش جدا برادر من / شیر طست دو جنس را دو جر من

نبود ز فراق خواهرم غم / هرگز نبود دو روز با هم

گو خال مبین دگر بسویم / گر خال نشست خال بردم

با در بتو نیست هیچ کاری / با را جهان نشست یاری

گوهر که رسید با خریدار / زان پس بصدف نباشد کار

بگریست چو نرگس خشمش / بادام تر از باران دو چشمش

بر برگ سمن گلاب میریزد / بر آتش گونه آب میریزد

آمد چو عروس عنبرین فام / با پرده سرای طرفه شام

افروخت مشاعل کواکب / گردید فروغ روز غایب

در گرد عروس دختران جمع ... افروخته گشته هر طرف شمع

هر سوی ز بزم شمع کافور ... چون پیر سفید ریش پر نور

هر سو شده شمع سبز سروی ... آتش شده بر سرش تذروی

گردید چو شمع با فروزان ... شد مجمر زر نگار سوزان

از بوی خوشش عبیر و عنبر ... میگشت دماغها معطر

آمد بسوی عروس داماد ... با خاطر خرم و دل شاد

در پهلوی آن نگار بنشست ... میخواست که سوی او برد دست

بر روی دلش طپانچه سخت ... زانگونه که در فتاد از تخت

گفتش چه خیال خام داری ... گل بوی مکن که کام داری

بر میوه من مبین تو گستاخ ... کین میوه امانت است بر شاخ

این مرغ ترا نمی‌شود رام ... وین کار نمیرسد بانجام

این تخت بنام تاجدار نیست / وین خطبه بنای شهریار نیست

زین بیش مکش شکنجه خود را / بیهوده مدار رنجه خود را

گر او زره کند فلک ز خاکم / دستت نرسد بدست پاکم

برخیز و فکر کار خود کن / اندیشه روزگار خود کن

خلوت که منت محرم نیست / مجنون من از تو نیز کم نیست

دهقان نخشیده میوه باغ / خواهد که برآید این دو زاغ

آن سوخته در نیازمندی / لیلی بمقام خود بسندی

هر چند که سعی کرد دانا / آن در بکلبه سعی کمنا

حاصل خوش شد از مرادش / آخر غضبت طلاق دادش

اگاه شدن مجنون و نامه نوشتن حال خود با لیلی

منشی صحیفهای هجران / بر نامه چنین نوشت عنوان

کان شیفته عزیمت مهجور
دز یار بود و از خویشتن دور

یک روز نشسته بود دلتنگ
میکرد به بخت خویشتن جنگ

کامد ز کسان او عجوزی
عفریت نهاد دیو پوزی

همشیره به پیر زال عالم
بوده ز نبیرهاش آدم

روی برخش فسرده دودی
مانند هوای ابر دودی

مانده سخنی سیه زبانی
بوده وشش تهی چو بدزبانی

دندانش نموده کرم بسانی
گشته دهنی چو گور ویرانی

بگشاد دهان که ای جگر سوز
دلدار تو شد عروس دیروز

برگشت ز عهد و قول بشکست
بگسست ز تو بغیر پیوست

آن یار کنون چو جام باده
لب بر لب دیگری نهاده

آن عهد شکن نساخت با تو
دیدی که چه نقش باخت با تو

ص ۳۷

دمان

خانه ۹۷

خوبان ز بهانه‌ای برآذر … از یک نگه کرند بی وفا هم
کس بر نخورد ز باغ خوبان … کی نور دهد چراغ خوبان
شمع رخشان که شب فروز است … کین مشعل مهر سوز است
مجنون چو شنید قول آن زن … زد چاک ز غصه جامه بر تن
آن قصه رسید چون بگوشش … مطلق ز دماغ رفت هوشش
گشت از سر سوز نامه پرداز … کرد از ره غصه قصه آغاز
چون کرد حسام خامهٔ او … این بود طراز نامهٔ او
کای مهر سپهر بی‌وفایی … پیمان شکن این چنین چرایی
کوتاه وفا ز آشنا رگ … دلدار گسستن بود هر رگ
گر عهد شکست و گر وفا رفت … حق نمک از میان کجا رفت
هر چند شوی بعذر دمساز … ما را ز نظر چنین مینداز

یاری نو اگرچه دلپذیر است | از یار کهن کجا گزیر است
گر حسن گلیست یار دیگر را | باشد حسن خار بیش در کار
دانی به مثل چه عهد بود | هرگز به تو این گمان کجا بود
بنگر ز غمت چها کشیدم | بهر تو ز طعنها چشیدم
آخر ز تو بهره دیگری برد | ز نخل تو میوه دیگری خورد
در کار تو رفت عقل و دینم | آخر ز تو بهره بود اینم
گاهم به سخن فریب دادی | با وعده گهی شکیب دادی
ای کج سخن دروغ وعده | وی دلبر بی فروغ وعده
نی از تو و یاریت امیدی | نی بر تو چو عمر اعتمادی
گر نیست ترا وفا دوامست | عمر تو و عمر را وفا نیست
رفتی به تعب نگارم از دست | از فرصت تو نگار رو بست

قال

خال سیهت ز چشم من کم / کز دیده غیر گشته مردم

من در غم تو بجان گدازی / تو با دگری بدل نوازی

از مهر توام بسوخت سینه / در سینه ترا نهفته کینه

لعل تو بکام غیر شکر / هست از پی سوزشم اخگر

من بی تو گرفته ام کناری / آسوده تو در کنار یاری

یک ذره ترا وفا نباشد / آیین تو جز جفا نباشد

خوبان جهان که دلربایند / آیا همه چون تو بی وفایند

ای عمر گرفت آنکه دربر / یارب نخورد ز عمر خود بر

ای ماه که رشک آفتابی / یارب که بر این دغل نتابی

بردی پی اگر خیال غیر / مردی من ناتوان ز غیر

منعم چو بدیگریست همدم / خود گو که چون نمیرم از غم

دادم همه گله را چنین زاری / دائم نبود در عشق یاری
چون از تو نبود چشم آرامم / بود این گله ها همه ز آرام
ای من سگ آستان حشمت / یک لطف تو صد هزار حشمت
در سینه گدای جان نشست / نی نی غلطست جان بجا نشست
داغ تو که بر دل خراب نیست / در روز سیاه هم آفتابیست
عمری با امید یک نگاهست / با دیده او آن سپید در راهست
این نامه رسید چون بپایان / بنوشت ز خون دیده عنوان
بسپرد به پیک تیزگامش / او برد بیار و پیامش
لیلی چو بدید نامه یار / آورد بخت بگردش خوطار
پیچید بسان مار بر خویش / بنهاد دوات خامه در پیش
گرد ابر در نامه بر داد / انشای جواب نامه بنیاد

از نام

جواب نوشتن نامه لیلی را بر مجنون

این نامه بنام کارسازی   کز روی نهفت است رازی
انشا گر نامه‌های اعمال   خوانندهٔ درجهای احوال
بر لوح ازل بکلک تقدیر   حال دل خویش کرده تحریر
طغراکش نامه‌های نامی   دانندهٔ صفحهٔ نهانی
آنگاه بصد هزار تقریر   احوال ابد نموده تحریر
این نامه که هست از غلط دور   از من بتو ای غریب مهجور
ای عاشق دردمند چونی   وی بیدل مستمند چونی
عهدی که نخست با تو بستم   آن عهد کجاست که شکستم
این الفت که شد ز الست با تو   با هر که بغیر تست نسبت چو
آشفته نبود در شبستم   ننشسته بکس بر آن نشستم
افسانهٔ کس نکرده‌ام گوش   بس نامهٔ کس نکرده‌ام گوش

دانی که مرا نبود یاری / ور بستن عهد هست یاری
چیزی که بیافت یار من بود / ز آن بی غمیت که تا شکسته شود
یکدم نبرود غمت ز یادم / تا ظن نبری که میشود شادم
از طعنهٔ تلخ لب مکن تر / زهرم مچشان بطعنه شکر
چندین گله‌های طعنه آمیز / هر ریش دلم بشود نمک ریز
با من نظرت اگر دگر نیست / وز حال دل منت خبر نیست
خاری که خلد ترا بپاست / در سینهٔ من کند هزارست
هر آینه آنت بپای افگار / اشکی بود دم ز چشم خونبار
هر گه که کشید تیر آهی / در سینهٔ من گشاد راهی
از آتش و آه تست سوزم / وز دود دلت سیاه روزم
من هستم ز غم تو ناتوانم / از هجر لبت رسیده جانم

اکمن

گر هست وفای ریش مرهم — اندر سر خویش مهر و دهم

یاری و چه یار مهربانی — آن را چکنم که بدگمانی

رنجیده شوی ز هیچ گاه گاه — با خوی تو چون کند کسی آه

چندی چو زنی ز طعنه نیشم — من کشته شوم مخور دریغم

کم کن ز عتاب شه مسامم — من خود ز تو انفعال دارم

طعنم چه زنی به بیوفایی — بر من بغلط چنین چرایی

تلخی نبود از آن دهان نغز — گشتن تلخ بدین پسته را مغز

تهمت طلبی بهانه جویی — شیرین دهنی و تلخگویی

برنده‌تر است کابدارد — شمشیر زبان ز تیغ پولاد

ای تیز زبان درشت کم گوی — وی زخم زبان بر آتش درد

گویی مکش اگر غم خویش — وا همت نباشد از پس و پیش

هر چند دل فگار داری ... باری بخود اختیار داری
از خانه اگر برون نهی پای ... منت نکند کسی که بازآی
هستیم من از دل شکسته ... در گوشهٔ محنتی نشسته
یکسو غم گفتگوی مادر ... تهدید پدر ز سوی دیگر
از سوی دگر ز ترس دشمن ... گیرد غم ننگ و نام دامن
گویم چو بحجره غم خویش ... صد بار زانکه کنم بس و بیش
گویم بس از آن بگوش آزار ... زان بیم کسی شنود آواز
خواهم که کنم بحجره فریاد ... از مرگ قرابتی کنم یاد
سازم بهانه سینه ریش ... گویم هنر از دیده بر خویش
بینم چو گروه دل فگاری ... گریان شده بر سر مزاری
من نیز روم در آن میانه ... گریم ز غمت بآن بهانه

ای جم

آهی که برارم از سر درد | صد گونه بهانه یادم کرد
با اینهمه محنت ای جفاکیش | رحمی نکنی برین دل ریش
برآتش اگر همی زنی آب | از خار و خسی میار در تاب
افتادم و می نگریم و پست | باری بگذر مرا که پست
دانم که زد دستان جدایی | نبود ز طریق آشنایی
گرد از تو مرا چنین جدا آه | بخت بد و تهمت عدو صحیح
گفتم بتو شرح دردهاست | من بعد تو دانی و خداست
این نامه که بود شرح دردش | چون گشت تمام مهر کردش
قاصد طلبید و نامه بسپرد | او نیز بنزد یار آورد
مجنون چو بدید نامه دوست | افتاد درون چو مغز در پوست
آن رقعه که بود مرهم ریش | بوسید و نهاد بر سر خویش

بگشاد و بدید عذر لیلی / زان عذر رسیدش تسلّی

مجنون چو بخواند نامهٔ یار / آویخت بگردنش چو طومار

کین نامه بود نوید جانم / تعویذ دل و خط امانم

رفتن مجنون در طلب لیلی

چون گشت بهار بار دیگر / مانند مسیح روح پرور

در باغ پی خرمش آب / انداخت بنفشه فرش سنجاب

شد بارور درخت خندان / لاله شدش از شکوفه دندان

از زیر شکوفه میوه سر زد / طوطی بچه سر ز بیضه بر زد

بر روی چو سیم شاهد گل / سرخی زد و شد بلای بلبل

لاله قدح شراب در داد / نرگس ز خمار چشم بگشاد

از مستی ابر و سنگ ژاله / شد خسته پیالهای لاله

شد کوه چو دلبران رعنا / وز لاله گرفته پنجه حنا

از بهر ترنم عنادل / گل شد دف و برگها جلاجل

از بس که فتد در آب کف / دید آب ز حباب بر کف

بودند ز همرهان مجنون / چندین همه بی شکیب و محزون

گفتند که آن غریب ناشاد / وقتست که گردد از غم آزاد

فصل خوش و موسم بهاران / رفتند بسوی نجد یاران

کردند سراغ این و آنش / دادند بدام و دد نشانش

دیدند که خفته با دد و دام / با او دد و دام کرده آرام

گشته همه وحشیان درو صید / بی دام شده به بسته او قید

شیر از دم خوش حکایتش مست / شبها همه زیر پاش مستخفت

از ناخن تیز زار و درویش / عقاب محبتی بسویش

شبها چو شده ملال یاران / گردش زده حلقه چو ماران
بهر بتقانش شیر بیشه / بوسیدن زمین گرد پیشه
گردی چو هوای خانه کو / گنبد زدی ز برابش آهو
شد شاخ گوزن سایه بانش / تا آهو در نشود ز تابش خور
گر قامت سرو در نظر داشت / صد سرو ز گرد باد بر خاست
هرگه که شدی گرسنه نخجیر / میداد چو بره خودش شیر
با او ز برای دل نوازی / آهو بره آمدی ببازی
در فرقت چشم یار دلجوی / خرسند شده بچشم آهوی
کرده بدرندگان وطن را / او نیز دریده پیرهن را
از ظلم فراق جور اندوه / بگرفته بیاد دامن کوه
یاران چو به پیش او رسیدند / زایشان چو دد و دام ها رمیدند

مجنون

مجنون چو بدید روی ایشان / اندوه درونش فزود از ایشان
برخاست و کرد شان سلامی / بنشاند بنعل هر کدامی
انگاه بیکدگر نشستند / گردش همه و نیک حلقه بستند
گفتند قرابتان هم آواز / کردند باو نصیحت آغاز
گفتند که آن غریب بیکس / زین شیفتگی بمیکنی بس
خود گو غم هجر تا بکی / وین مجنونی انتظار تا کی
جز درد درونش نبود همدم / نغنود دمی بران دو شب هم
از کثرت اشک بیحسابش / در دیده نماند جای خوابش
شبنم ز هوا بریخت بر خاک / کز دود درونش گریست افلاک
از چرخ برین بتنگ کون / میسوخت ز سوز دل اش آن شب
آن عاشق بیدل جگر سوز / بنهاد دو دیده بر ره روز

می‌گفت که ای سپهر بیداد / از جور تو صد هزار فریاد

آهی زد و زار زار بگریست / کای چرخ فلک کجاست رحمت

زان گونه فغان و زار می‌کرد / کاندر دل خاره کار می‌کرد

تا که ز قضا ربود خوابش / از اوج بتافت آفتابش

در واقعه دید آن بلاجو / کان لیلی نشسته با او

از روی محبت آن پری‌زاد / یک دسته گل به دست او داد

مجنون چو ز خواب چشم بگشود / آن دسته گل به دست او بود

برجست و فتاد در تحیر / زان واقعه ماند در تفکر

آن شیفته بیقرار گردید / وان عشق یکی هزار گردید

آن دسته گل گرفت در دست / تا روز و شب انتظار بنشست

حکایت

[illegible]

چون خسرو ملک صبحگاهی / بنشسته فراز تخت شاهی

گردید بتیغ مهر یکیک / کیسر همه نقطهای شب حک

شد موی سفید شب چو کافور / در زردی هوا نموده شد نور

مجنون بهزار محنت و درد / گریان سوی یار خویش رو کرد

پروانه هوای شمع در سر / میزد بخیال سوختن پر

نخجیر ز تیغ کوه چون باد / میرفت بسوی تیغ صیاد

دیوانه ز جام بیخودی مست / طفلان ز قفاش سنگ در دست

طفلان قبیله اش زدی سنگ / او بود به بخت خویش در جنگ

میرفت نه صبر و نه قرارش / تا رفت بجلوه گاه یارش

لیلی ز درون خرگهش دید / بر خویش چو حق خویش سنجید

میگفت بخود چو دید حالش / در گردن من بود وبالش

آن ماه نقاب چهره بگشود — از روزن جان به روی بنمود

مجنون چو بدید روی جانان — افتاد ز پا چو ناتوانان

لیلی چو بدید حال مجنون — از دیده فشاند اشک گلگون

بنمود رخ این چنین بتابت — او داد ز دو چشم را آبت

افروخته این چو شمع پر نور — او سوخته چون سپند از دور

لیلی ز حجاب دایما او — میگفت سخن بچشم و ابرو

میکرد بسوی لب اشارت — میداد به بوسه بشارت

لیلی و هزار حشمت و جاه — مجنون و هزار محنت و آه

لیلی و نسبی صد حکایت — مجنون و شبی صد شکایت

لیلی و هزار نوشش در زهر — مجنون و هزار نوش در زهر

لیلی بکرشمه داستانی — مجنون چو سگی بر آستانی

بی لیلی

لیلی چو گل شکفته خرم / ز آسیب تگرگ غصه درهم

مجنون ز تب فراق در تاب / مانند نهال دور از آب

لیلی ز نشاط و عیش خندان / مجنون گریان چو دردمندان

لیلی به دریچه سر برآورد / اندوه فراق را سر آورد

مهمان عزیز را طلب کرد / مهمانی او به نوش لب کرد

بگشاد زبان به عذرخواهی / گر محنت غصه‌ام چه کاهی

بی‌خویشتن ندارم اختیاری / خجلت‌زده‌ام ز چو تو یاری

صاحب کرمی نشست باش / شرمنده بود ز مهمانش

دانی تو که اختیار دختر / پیش پدر است و پیش مادر

هرگه که شوند هر دو راضی / نه حاجت مفتی است و قاضی

اول دل باغبان بدست آر / آنگاه ز میوه طرف بردار

دزدی بکن ای حریف ایمن | کازرده شوی ز خار پرچین
باید که ز جانب من آشتی | داری دل خویش متصل خشتی
بودند درین سخن که ناگه | گردید رقیب شوم آگه
در دست گرفته تیغ برّان | آمد ز غضب چو شیر غرّان
در بسته میان بکین مجنون | تا آرد سر کینه ریزدش خون
چون خواست کند به تیغ بستش | در روی هوا نماند دستش
در دست دگر گرفت شمشیر | دست دگرش برید هم نیز
چون رفت زدن بسینه دستش | افتاد ز پا و دل شکستش
دشمنش چو زکار رفت بیرون | افتاد بدست و پای مجنون
کای گوشه نشین بخدمت تو | وی صاحب حال و وجد تو به
زنهار مپسند درد ناکم | برگیر ز لطف خود ز خاکم

مجنون

مجنون چو بدید زاری او / بگریست ز بیقراری او

گفت از سر لطف آن کرم کیش / با دشمن خویش کار ای برادر

خواهی که نبایدت ستمی بیش / زنهار بد کسان مپسندیش

آزار کسان مساز پیشه / کآزردگیت رسد همیشه

خواهی چو بلای جان اغیار / گردی به همان بلا گرفتار

کژدم که زنیش گردد آشتر / در نیش زدن کشند اشتر کین

اول ز صفا نصیحتش کرد / آنگه بدعا رهاندش از درد

گردید دو دست عاجزش شل / گیرنده از آنکه بود اول

مجنون شکسته دل دگر بار / گریان گریان چو ابر آذار

بر دل ز فراق کوه اندوه / گردید روان بجانب کوه

با حسرت و درد از عدد بیش / میرفت بسوی خانه خویش

با خود غم و درد یار عاید کرد | آورد یکی بگوش قصه درد

آشنا شدن مجنون با نوفل حکایت کردن

دل خوش کن این اسیر دلگیر | در نغمه چنین نمود تحریر

کای سرور عهد خوش نوالی | گردی شده با چشم دشمن احوال

روزی به نشاط و عیش درگشت | از جانب کوه نجد بگذشت

مجنون شکسته بر سر راه | از محنت و درد می‌کشید آه

پرسید ز حاجبی که این کیست | زین آه و فغان زارش از چیست

حاجب غم آن غریب کوی | با شاه بگفت موی بر موی

نوفل چو شنید حال مجنون | گردید دلش ز غصه پرخون

او نیز ز هجر گلعذاری | در سینه خویش داشت خاری

در کوچه عشق خون گذر داشت | از محنت عاشقان خبر داشت

گردید ز بارگی پیاده / تا یار شود بدان فتاده
بنشست بسوی خویش خواندش / در پهلوی خویشتن نشاندش
گفتش چه کسی و از کجایی / حیران شده کدام جایی
آن شیفته غریب بی‌بر / حال دل خویش گفت یکسر
نوفل شد از آن حدیث در تاب / گرد از سر درد دیده پرآب
گفت از تشنه خیل سینه چاکان / دی چشم و چراغ سوزناکان
آزرده مدار خاطر خویش / در دوری یار خود میندیش
من یار ترا بصلح و با جنگ / سازم بسزا بروی تو همسنگ
اول شوم از زر خریدار / باشد که بزر برآید این کار
بازر نکند چو یاریی / کوبم بس از آن سحر بزاری
گر کار شود با آشتی دیر / زان پس منم و سنان و شمشیر

باید که تو هم چو هوشمندان … باشی همه روز شاد و خندان
با اهل خرد نشین و برخیز … وز مردم بی‌خرد بپرهیز
از اهل خرد رسد کمالیت … وز بیخردان همه زوالیت
آن قطره که نام اوست باران … در بحر فتد چو در نهان
گردد چو فتد ز نیش مارش … سازد همه دُرّ شاهوارش
ور با سنگ آتشین فتد کار … گردد ز مصاحبتش مردار
زان پیش که کام دل برآید … وان نخل مراد در بر آید
با هم شب و روز در گلستان … سازیم بمهر دل شبستان
مشغول کنیم هر زمانی … خود را بطواف بوستانی
گه بر لب رود جام گیرم … گاه از می لعل فام گیرم
گردیم گهی ز محنت دل … در بیخودی شراب غافل

آن هم به شب فسانه بر لب
تا بنماید درازی شب

مجنون شکسته دل ازان کار
گفت ای شه مهربان غمخوار

من هم به تو یک سخن بگویم
بیهوده ره عبث چه پویم

مردم همه سعیهای کاری
کردند و نکرد بخت یاری

بخت از من روسیه رمیده
کس روسیهی چو من ندیده

برگشتن بخت ازلی هست
در سستی طالعم شکی نیست

بیکار مکن مدار پاسم
من طالع خود نکو شناسم

بگذار مرا درین خرابی
کآبادی حال من نیابی

بیهوده مکن میازارم
کز بخت خودی گمان ندارم

چون رنج اجل شود نصیبم
کاری نگشاید از طبیبم

بگذار ز روی این سبب را
تشویش مده مراد خود را

نوفل ز حدیث این مشوش | افروخته گشت همچو آتش

جست از سر جهد نامه پرداز | گفتش بنشین و نامه پرداز

بنوشت خطی بآن قبیله | از باب نکاح آن جمیله

کز وادی شما بلطف و تعظیم | آنگاه ز عین داشتن بیم

چون بر سر نامه مهر بنهاد | فی الحال بدست قاصدی داد

کین نامه که بسته شد نقابش | باید بمن آوری جوابش

قاصد چو رسید آن قبیله | دادش بکسان آن قبیله

از نامه چو فهم گشت مقصود | بر گرد سر آن دماغ شان دود

سردار قبیله را شگفت | آنگه بجواب نامه این گفت

نوفل ملکی بزرگ دستور | هست این سخنان ز عقل دور

گر خشم و سپاه دارد | باید حد خود نگاه دارد

قهر

73

آنکس که بود بدانش و رای / زاندازه چرا برون نهد پای

زان گونه نه زبون تر ایم هم / کز بیم بکشیم اهتمام

لیلی نشود غذای هر کام / در هر دهنی نگنجد این نام

قاصد چو جواب با شاه / آورد ز نزد قوم آن ماه

نوفل چو جواب ناسزا دید / چون شیر بعزم جنگ غرید

جنبید بلشکر گران سنگ / آورد بسوی جنگ آهنگ

شخصی سوی آنکسان بسر برد / کآمد بمصاف نوفل گرد

در خشم شدند آن تنها / بستند بکین همه میانها

مصاف کردن نوفل و ظفر یافتن او

چون شعله تیغ خسرو روز / گشت از پی کین شب جهان سوز

افغان غریو کوس برخاست / شد قلب و جناح هر دو صف راست

هر سو دم تیغهای برّان / افروخته گشت آتش کین

خورشید برین سپهر اخضر / از ناله گرزهای شد کر

بر بادیلان آهنین تن / گردید زکین گروه آهن

کوس از غم سروران کشور / میزد بدریغ دست بر سر

مرگ آمده در کمین جانها / جا کرده بگوشه کمانها

یاران شده تیغ کینه / آن دوخته از ادیم دریده سینه

در خون یلان کرد لشکر / گم گشته زمین و گرد لشکر

سرهای سران فتاده بر خاک / پهلوی دلاوران شده چاک

سنج از غم هلاک اهل ناموس / برهم زده دست خورده افسوس

در ماتم کشتگان آن کین / نالید ز درد نای زرین

میکرد خدنگهای کاری / در باغ بدن نهال کاری

در

74

در برد اجل آمده بستدبر | جان کرده روان به روز آخر
در گرد سپاه شعله تیغ | رخشنده مثال برق در میغ
در بیشه رزمگه دلیران | غرنده بسان ببر و شیران
آن شیردلان شده بهم سیر | از خوردن زخم گرز و شمشیر
نوفل بمیان چو شیر غران | در دست گرفته تیغ بران
بر فرق کسی که تیغ رانده | تا سینه زین قفای تیغ خوانده
افکنده سری گره در ابرو | تا تیغ دو رو شده سخنگو
والای درفش کاویانی | داده همه از کفن نشانی
پران شده مرغ روح از سر | کرده ز پری کس سر بلان پر
هر تیر که او سر داد بر شست | گشته ز پی شهادت انگشت
برخاسته از میان مدارا | گردید قیامت آشکارا

هر کس نفس عنان کشیده | یکلحظه نه آن جهان ندیده
آنکو نفسی عنان کشیده | دستش بس از آن عنان بریده
در آهن اجل آمد از زرهها | بر رشته عمر از او گرهها
شمشیر بریده مهر مردم | گشته زمیانه مردمی گم
خمهای کمند تیر را بست | در قتل کسان بجوب بربست
مجنون بشکسته حال دل تنگ | خجلت زده زان خصومت و جنگ
آن سوخته دل بسی خجل بود | زان جنگ و نزاع منفعل بود
مغلوب شده بقوم لیلی | وز هر طرف گریخت خیلی
افتاد غرو بس درای | کس را نه مجال دستگیری
از گردش بی ثبات گردون | لیلی شده بود اسیر مجنون
نوفل چو بدید روی لیلی | گفت این صنمست موی منی

با من اوی

ادبا

روباهی دلش نماند در گل | شد عاشق روی او به صد دل
گفتا اگرش دهم بمجنون | این فیل زار چون کنم گون
در عقد ز بهر خویش بدهم | مردم همه سرزنش کنندم
آن به که ز بهر کار مجنون | سازم چو برسم ز بار مجنون
آن خار چو بر خیزد از راه | اینکار نمی شود بدلخواه
فرمود که شربت هلاهل | سازند ز بهر مرد عاقل
چون محرم شاه شربت زهر | آورد بمجلس از قهر
آن قصه که بود در غمش از یاد | آن کاسه زهر بر شه داد
شاه از سر سهو خورد زهری | زان نوش نه دید هیچ بهری
آن خسرو عاقل خردمند | افتاد در آن چهی که خود کند
بد کرد و بغیر نیشش آمد | مرهم طلبید نیشش آمد

آنکس که بدی بود جهانش — دایم ز بدان رسد ملامش

بر بست چو نوفل از میان رخت — بگذاشت بغیر افسر و تخت

آمد بدر عروس زیبا — بر دان گل تازه ناشکیبا

مجنون شکسته مانده محروم — سرگشته بگرد آن بر و بوم

آن شیفته عندلیب این صحن — در نغمه نمود آن حزین لحن

کانروز که مرد نوفل گرد — آمد بدر عروس ابرد

مجنون خراب حال خاکی — رو کرد بکوی دردناکی

فصل دی و زمهریر بزان — گرمی ز جهان شده گریزان

از سردی دی فلک ناکام — میگشت در آفتاب شام

روز از خنکی کشیده درهم — خود را بنموده کوته و کم

افتاده ز چرخ برف چون عاج — چون پنبه ز چرخهای حلاج

زمان

یخ گنده پای آب آگشته | گلزار ز روی خراب گشته

گرمی ز مزاجها شده دور | فلفل شده سرد همچو کافور

سررشته آفتاب سوزان | شد شوشه یخ به نیم روزان

مانده ز تپش شرارها دور | افسرده چو ریزهای کافور

از بهر حیات جهانی | آتش شده آب زندگانی

کنجشک بچشم اژدها خوش | زان یخ که کمی داشت رنگ آتش

از سردی آب مرغ آبی | آورده پناه با کبابی

می‌سوخت تذرو باغ را پر | از حسرت لاله داغ اخگر

مجنون شکسته در خیابان روز | از شعله آه آتش افروز

بر یخ قدم برهنه پایان | لیلی گویان حال جویان

آن راه نورد کعبه درد | نعلین ز تختهای یخ کرد

می‌رفت ز سوز هجر داغش / کافتاده گذر بسوی باغش

نظاره چو کرد بوستان را / ناگاه بدید باغبان را

در بیخ درخت سبز و نوخیز / بر پاش نهاده اره تیز

مجنون سوی باغبان روان شد / حامی ز درخت نوجوان شد

رو کرد بباغبان که ای پیر / از پای درخت اره برگیر

آزاد کنش که طره سر بست / دلداده قامتش نو بستست

بر سبزه گشته باغبان مرد / گفتش بجواب کای جوانمرد

دارم دو سه طفل خرد بدخو / گر سرد دمی چو بید لرزو

چیزی که بدیشان حیاتست / شب آتش و روز آفتابست

ز اموال جهان مرا میسر / نبود بجز این حقیر چیزی

طفلان منند ای هنرمند / وابسته جانشان بآن

سروی که بیاد وی برآید / در دیدن سرو خوشتر آید
از من بخرش اگر توانی / زان تو شود اگر تو دانی
مجنون شد ازان سخن شکیبا / گفت این سخن تو هست زیبا
لعلیست مرا طراز نازو / کش هر دم ازین همی نوازد
بستان ز منش بهای آن سرو / باخود ببرش بجای آن سرو
لعلی که خراج عالمی بود / فی الحال ز دست خویش بگشود
آورد بدست باغبان داد / آن سرو ز دار گشت آزاد
آن سرو چمن چو شد غلامش / آزاد ازان شد است نامش
مجنون ز هوای قد لیلی / با قامت سرو داشت میلی
بنشست بپای سرو آزاد / کرد از قد یار خویشتن یاد
رو کرد بآن نهال زیبا / کای از قد تو دلم شکیبا

آرام دل و حیات جانی / با سایهٔ قد یار مانی

وی سرو چه با زمین برآیی / جایی ز تن زمین برآیی

ای سایهٔ تو خط التجوی / بالات چو قد یار دلجوی

شمعیست قد تو نام سروش / پروانهٔ آتشین بر روش

خضری ترا عصا هوسست / زان چون خضرت کنار حضرست

بگریست ز مویهای آن سرو / دیدش نفسی بجای آن سرو

نومید بسان بی نصیبان / ره پیش گرفت چون غریبان

از طالع سعد بخت فیروز / در شام گذشته در همه روز

لیلی چو مهی فراز محمل / میرفت ز منزلی بمنزل

در خواب شد آن نگار دلجو / بگسسته مهار ناقهٔ او

تاریکی شب و سایهٔ ان دور / افتاد ز دشت زنگاران دور

ان ناقه

آن ناقه که زره گذار راه / رو کرد بجانب چراگاه
لیلی چو ز خواب چشم بگشود / سرگشته میان وادی بود
دور از گل تازه از چمنها / وز قوم و قبیله مانده تنها
آورد جنازه آتشش در این / وز قید مهار رسته از این
آن بادیه بود جای مجنون / آنجا نه کسی ورای مجنون
میگشت بگرد آن بیابان / در جستن رهبری شتابان
میراند جمازه راه بی راه / مجنون ز قضا نمود ناگاه
مجنون چو ز دور آدمی دید / غمگین و ملول بود خندید
آن ماه جمازه راند پیشش / زد نعره و خواند پیش خویشش
کز منزل خود سراغ پرسید / وان قافله را ز باغ پرسید
مجنون شده بود آنچنان زار / کو را نشناخت آن وفادار

دیرا شناخت نیز مجنون / از بس شده بود جسمش دگرگون

گفتش لیلی که از کجایی / درهم شده انجمن چرایی

وی شیفته حال چیست نامت / بنشست که میشود تمامت

آن عاشق زار ناشکیبا / گفت ای بت نازنین زیبا

نامم قیس است و گشته اکنون / از شیفتگی عشق مجنون

لیلی چو شنید این سخن را / از ناقه فکند خویشتن را

کای شیفته حال لیلیم من / از بهر دلت تسلی ام من

مجنون چو شنید نام جانان / افتاد ز پا چو ناتوانان

لیلی بنشست چون رفیقی / شد بیکس خویش را شفیقی

آن سر که بخاک ره فتادش / بر زانوی خویشتن نهادش

آوارد خویش را وطن ساخت / بالین ز کنار خویشتن ساخت

آنگه

اشک از رخ آن غریب غمناک / میکرد به آستین خود پاک

آمد چو ربود بیقرارش / برد و بنشست سر خود اکنارش

گاهی دست بوسی نشسته تا من / در عنبر حسن کشیده دامن

این رخ که نموده بی‌حجابی / نه تسم که بود خیال خوابی

در خواب مرا دگر ازین وصالم / بخوابی هس بود دو بالم

وین صورت اگر همین حیاتست / اندم که نه بینمش چه حالتست

مجنون غم خویش باز میگفت / افسانه جان که ازش میگفت

لیلی که ز خواب لب بسود / بگشاد طبرزدی می‌آلود

گاهی تشنه لب چرا خوری غم / برکف بودت زلال زمزم

دهی سوخته دل مباش محزون / گردید فلک بکامت اکنون

ای عاشق زار غم کدام / مقصود تو حسب تا برآرم

آن به که دهیم دست با هم
زانکه بنهیم سر بعالم

یکلحظه ز هم جدا نگردیم
با هیچکس آشنا نگردیم

مجنون ز حدیث یار دلجو
گریان شد و گفت کای سمنبو

افتد بمنت چو هم عنانی
در سرزنش عرب بمانی

دروازه شهر را توان بست
نتوان دهن مخالفان بست

آن به که نهان ازین اثیت
سوی رتبت برم روانت

دستم ندهد اگر وصالت
قانع شوم از تو با خیالت

زین پس منم و خیالت ای دوست
تا دست دهد وصالت ای دوست

برخاست ز روی مهربانی
آورد بمهر پرسش نهانی

مجنون شکسته حال برگشت
رو کرد بسوی آن در و دشت

میرفت نه مرده و نه زنده
صد چاک به سینه‌ش فکنده

بیمکنت

میگفت بدرد آن جگرخون / کز دوری دوست چون کنم چون

ای دوست ترا بخواب دیدم / با تشنه لبی سراب دیدم

افتاده دری بدستم از غیب / ای وه چه کنم فتاد از جیب

آمد ز قضا همای در دام / وز شومی بخت بد شد از دام

میخواست مسیح شد طبیبم / دردا که نشد شفا نصیبم

از طالع پست بخت ناساز / لب تشنه ز بحر گشته ام باز

خضرم سوی چشمه رهنما شد / لب خشک بماند و دیده نشد

افتاده نواله از دهانم / آن نوش نشد نصیب جانم

میساخت بدرد و غم بکامم / میبود درین شوق تا ده دام

وفات یافتن لیلی از اندوه مجنون

چون موسم صرصر خزان شد / تب لرزه نصیب بوستان شد

گردید ز لرزه خیزرانی / رخساره باغ زعفرانی
شد دیده نرگس چمن زرد / رنج یرقانش ناتوان کرد
افکنده شکوفه حله از دوش / شد صحن چمن از آن کفن پوش
گشتند بنفشه‌های خوشبوی / در ضعف کبودی لب جوی
هر شاخ که داشت میوه تر / چون شاخ گوزن گشت بی بر
بگرفت زبان تیز سوسن / اندر دهنش فتاد توسن
چون رنج رسید بوستان را / خون ریخت ز دیده ارغوان را
گلهای چمن بباد رفتند / از دیده نهان ز یاد رفتند
بگشاد ز سر کلاله سنبل / شد موی گشاده در غم گل
بی برگ بماند شاخ نسرین / شد چهره نسترن پر از چین
پیمانه لاله پر شد از باد / بیچاره شد و ز پا درافتاد

هر مرغ که بود نغمه پرداز
از باد خنک گرفتش آواز

ماند آب زلال در رگ جوی
افلیج شده درخت در جوی

خون در تن لاله خشک گردید
خود را بکفن چو نافه پیچید

آمد همه خانهای بلبل
در وقت رحیل همچو دل گل

ماتم کده شد نشیمن باغ
فریاد کنان ز هر طرف زاغ

زاغ آن عدای بلبل محزون
جا یافته و دید پر خون

ناگاه بوقت برگ ریزان
شد در چمن چو کبک خیزان

آن سرو نگارخانهٔ آفاق
یعنی لیلی دلبر طاق

یکشب به هزار عشوه و ناز
در خواب شد آن عروس طناز

دید آن بت سرو قد موزون
در خواب که مرده است مجنون

از غایت اضطراب آن شب
بیدار شد آن نگار در تب

لیلی که یگانه زمان بود / با مهر سپهر در امان بود

در اوج گرفت آفتابش / وز تابش تب نماند تابش

تبخاله بر آن لبان چون نوش / با خال سیاه شد هم آغوش

از آتش تب عارضش سوخت / همچون گل آتشین برافروخت

افروخت ز تاب تب عذارش / آتشکده گشت لاله زارش

مشاطه تب ز سرخی رنگ / مالیده بر آن رخی چو گلبرگ

آمد سوی آن تب جفایی / وا ماند اجل نکو است کاری

گاه عرق آن بت نگاری / چون گل ز تف گلاب باری

زین واقعه چون گداخته شد سهی / شد زار و نزار و مستمندی

پژمرده شدش غنچه از داغ / مانند گل گلاب داده

از غایت ضعف آن سمنبر / شد موی میان ز پای تا سر

تب

م

خرمهره

خرمهره پشت پیچ پیچش / در رشته تن نماند هیچش
آن غنچه چو نال‌های نالان / تا ریشه شدش ز ره گریبان
شد زانوی پای آن یگانه / موی کمرش در میانه
حالش که شد آنچنان مبدل / شد نامه مردنش مسجل
گر آب حیات نوش میکرد / می شد به دهانش دردی درد
پیراهن آل آن پری وش / گردید تنور سرخ آتش
هر چین که به معجرش نگندی / در گردن او شدی کمندی
هر دانه در که داشت زیور / گشت آبله بر تنش سراسر
آن طرفه حمایلش به گردن / شد زخم حمایلش در تن
چاه ذقنش که داشت زمزم / گردید پر آب حسرت آن دم
زلفی که به گوش آن سمنبر / ماری شده همچنین بماند در بر

سرجنبش

بر خویشتن همه عارض آورد خشت — آن تیره و زنده آتش حسرت سرشت
از قند لب شکرفشانش — بر شربت مرگ شد دهانش
چون دید که حال او دگر شد — آن علت مرگ بیشتر شد
بگریست بهای های لیلی — برداشت فغان و وای ویلی
با مادر خویش گفت کای یار — یک لحظه غنیمتست دیدار
بنشین که کنیم خیر بادی — در همنفسان کنیم یادی
غم نیست که زحمتم کشیدی — و ز من همه رنج و غصه دیدی
وقت آمده ست بار غم یار — گر گردن تو سبک کنم بار
خواهم که نه بینی انکه روزن — چون سنگ لحد گرانی از من
باید بکشی ز من بار — من بعد اگر جنازه بردار
جا تنگ نگردد از وجودم — بالای لحد همی شنودم

83

دور فلکم به دهر چون برباد / آزرده بدعا ز من کنی یاد

هرچند ز من گسستی شکیبا / دارم ز تو نیز ننگ مینا

روزی که بقصد جاودانی / رو آرم ازین سرای فانی

آواز دهی اسیر ما را / وان کشته زخم تیر ما را

احوال مرا چنانکه دانی / گویی بطریق ترجمانی

برگوی که شمع جان گدازان / وی شمع و چراغ عشقبازان

لیلی ز غم تو رفت زین خاک / پاک آمد و رفت همچنان پاک

گورست کنون طرب سرایش / خفتست لحد ست تکیه جایش

هر شمع که بر مزار سوزد / از آتش مهر تو فروزد

لوحی بنهاد بر سر خاک / گردید زبان حال آن پاک

تا با تو کند دمی حکایت / وز جور جهان کند شکایت

سنگیش که بر سر مزار است — از کوه غمم تو یادگار است
هر داغ که بر دلش نهانست — مهر رنگین مهربانیست
نیلی که کشیده بر عذارش — داغ حبشی است بهر یارش
هر زخم جفا که بر تن اوست — حرفی ز وفای تست اندر اوست
آن سوخته دل بناشکیبی — آورد چو روی در غریبی
این بود که رفت بر زبانش — آندم که ز تن رمید جانش
مردیم در انتظار رویت — بردیم بخاک آرزویت
جان با سگ کوی تو سپردم — وز کوی غم تو جان نبردم
رفتیم درین ره پر آشوب — بر باد نوای عشق منسوب
در راه وفا اگر نه رسمست — زد وای که چشم بر ره بست
با دلبر خویش گرد همراز — لیلی و هم رقیب عشق میباز

بمنت

بی منت دیده کن نظاره
وز دور طره هجر کن کناره

با او شده ام بهم دو یار دلسوز
بی طعنه دشمنان شب و روز

از خشت لحد بروی عیار
فی الحال برآورم دو دیوار

وز لوح مزار با دو دلجوی
بندیم دری ز روی هر کوی

باشیم بهم همی که در وی
هرگز نرسد رقیب از روی

بر بستر خاکی ملامت
هم خوابه شویم تا قیامت

من زان توام تو زان من باش
من جان توام تو جان من باش

این گفت و سپرد جان بجانان
آسوده ز خیل ناتوانان

چون از تن خسته جان برآمد
فریاد از این و آن برآمد

شد چشم سیاه آسمان تر
ماتم زده سیاه در بر

آن وسمه کشیده بر رواش هم
پوشیده کبود بهر ماتم

خوبان قبیله موی بر سر / چون گل همه جامه پاره در بر

گشتند گرد تخت لیلی / از هر مژه گشاده سیلی

آنها در پی مهربانش / گردید چو چشم ناتوانش

جامه سیه به شکل یاران / چون ابر سیاه در بهاران

با قد خم ضعیف چون موی / رخساره زرد زار شد اوی

خوبان عرب زنان تباهی / چون مردم دیده در سیاهی

گفتند دریغ و روی کندند / گه حنجره گاه موی کندند

کای ماه چرا ز ما بریدی / جز مهر و وفا ز ما چه دیدی

دردا که ز پیش چشم رفتی / زین پیش نهان ز چشم رفتی

ای گل ز چه رو تمام بستی / وی غنچه دهن چرا خموشی

کو آن سخنان دلفریبت / کو آن همه حسن و لطف و زینت

شستند

شستند بعنبر و گلابش / آویخت کفن برخ نقابش

در پرده شد آن عروس زیبا / آراسته از کتان و دیبا

کافور زدند بر کتانش / کز گرمی دل رهاند آتش

آراسته گشت آن سمنبر / شد حجلهٔ آن جهانش زیور

تابوتش را تاج چون حور / بردند ز خانه جانب گور

رفتند خلایق از پس و پیش / دلهای فگار و سینه‌ها ریش

یاران همه الفراق گویان / رفتند روان و صایحان

همرفت جنازه بر سر دوش / تا شده مردمان بیهوش

خلقی سینه کنان بر آن تنش خاک / تا جا دهدش بسینهٔ خاک

قاضی قضا گرفت دستش / با شوهر گور عقد بستش

زان آب حیات خاک جان یافت / ور مرده حیات جاودان یافت

گنبد

گردون بنا بگرد آن چالاک / قصری که گنبد سر افلاک

خشتش همه ز آبی خاک کرده / از غالیه و گلاب کرده

بر فرق گنبدش چرخ تاج / از صبح ز بهر او کج عاج

آمد چو ز لاجورد روزن / شد ماهیچه طاق سر گردون

شد طاق کبود او مدور / چون شمسه گنبد از زر

خورشید همی گریست از دور / از شیشه تابدان او نور

عشره

هر چوب که تخته دری بود / از نخل قدی سمنبری بود

زنجیر درش نه آهنی بود / گیسوی سیاه حور عین بود

زلفینش که زیوری در آمد / زلفین کج معنبر آمد

آن بود ز بس حسن تمام / کردند بهشت ایشان نام

خوبان عرب بجان چو آن / گردند در آن بهشت جولان

زنان

86

زان چه بهشت عالم افروز — بنگر که نشان نماند امروز
بس قصر که سر کشید بر افلاک — تا در نگری شود یکی خاک
آن سبزه که میدمد بهاران — باشد خط سبز گلعذاران
هر لاله که در کنار جویست — رنگش ز عذار لاله رویست
هر برگ که بر سر چناریست — خالی شده دست نگاریست
هر خشت که فرش آستانیست — آماده ز قالب شهانیست
این گنبد دلکش است پیچ پیچ — هست اول و آخرش همه هیچ
هر سنبل و گل که روید از خاک — گردد دم مرور خار و خاشاک
هر سرو روان باغ را گشت — آخر همه سبز مست و اشکست
زنهار درین جهان فانی — غمناک مباش تا توانی
گر بی ادبی مباش رنجور — دریا دری مگرد مغرور

آن عشق سرشت پاک دامان — جان کرده فدای راه جانان

گر رنگ نظر کنیم ای دل — هستیم ز اصل کار غافل

او تیر ز شست دیگری خورد — ور محنت و رنج دیگری برد

مجنون بمیان بهانه بود — وین گفته افسانه بود

هر کس که بهانه از ین باغ — چون لاله گرفت هر جگر داغ

تا نیز برد و داغ اندوه — از پی بردیم صد اندوه

اشنو

خبر یافتن مجنون از وفات لیلی و وفات یافتن

غمخواره این عذای ناکام — در نوحه چنین سخن آورد ام

کان پیر زن ستم رسیده — وان سوخته حال رنج دیده

چون شاخ بنفشه قامتش خم — در نیل نشسته بهر ماتم

از سیل سرشک شعله دل — در آتش آب کرده منزل

تنها

شبها ز برای غم گدازش / تا روز گریست بر فرازش

زان خار که در جگر خلیدش / خونابه به روی میچکیدش

می کند ز درد آن دفینه / چون لوح سر مزار سینه

گاهی پی وطن غریبی / در پی کسی نصیب جوئی

آن تن که به از گل و سمن بود / آزرده ز بار پیرهن بود

چون هیمه ای بی غم دلتنگ / در زیر دو صد هزار من سنگ

بربود ز تو قضای آفاق / چون شد لحدت منظره طاق

آن تازه آب که بود عارض پاک / افسوس که خورد آتش خاک

دندان تو ز رشک لآلی ای جور / گم گشت دریغ و درد دل خورد

طرفه دهنت که بود بسته / یا رب ز چه سنگ شد شکسته

بنوشت که نهی ز ارم آخر ست / ور تو خبری ز ارم ای دوست

ای گل ز رهی که سوی بویت آیم | سوی لب تو مگر ببویت آیم
بی صبر چنین صبور چونی | در خانهٔ تنگ گور چونی
مشکین رسنت کجا نهادست | پیچیده برو کدام مارست
آن خال که دانهٔ سرور است | تا در دهن کدام مور است
وان لعل لبت که حقهٔ جانست | در زیر کدام سنگ نهانست
بی تو من خسته را دلی کو | مانده صدفی تهی ز گوهر
گل رفت ز باغ جان نمانده | بی گلبن خار و زار مانده
میزد ز غمش طپانچه بر روی | میداد به باد معجر و موی
رخساره فگار و چشم پرخون | گردید روان بسوی مجنون
آمد ز ره و بدید پیشش | گر خار آتش کند ریشش
مجنون چو بدید روی آن | برجست و دوید سوی آن

88

ا

کای مادر من چه حالتست این / یارب چه بلا ملالتست این

گفتش که مپرس حالتم را / می بین و بدان ملالتم را

برقی ز هوا فتاده ناخوش / در خرمن بخت من زد آتش

چون آتش مرگ زد زبانه / ما را ز میانه سوخت خانه

یوسف بدنی که بود با من / گرگ اجلش دریده دامن

افتاد ز پا چراغ مقصود / بنشست و جهان شده دود اندود

رسم طرب از جهان برافتاد / آئین نشاط رفت برباد

نخلی نه که آن نشد نگونسار / چشمی نه که گشت خونبار

دامان مراد ناگهان آه / از دست برفت وای بر ما

مقصود من و تو رفت از دست / بر روی من و تو بخت در بست

ای همسر رخ تو مرده لیلی / جز درد و غمت نبرده لیلی

با عشق تو زاده هم برآمد
اندوه ترا بدان جهان برد

آن گل که بدان کشت خاری
جز تو نگذاشت یادگاری

آن مه که بهم دو یار دلسوز
گر هم ز درد هم شب و روز

با سیم بهم دو بلبل زار
نالیم در آرزوی گلزار

در گوشه این سراچه غم
گوییم غم فراق باهم

با هر دو که گشته ایم انیسش
سوزیم چو شمع بر مزارش

در تیره شب دراز دیجور
سوزد چو چراغ مرده بی نور

مجنون چو شنید این سخن را
زد چاک ز غصه پیرهن را

کای غافل یاوه گو چه گفتی
دی خار جفا چه گل شکفتی

گفتی سخنی چو تیر کاری
چون داد زبانت آن یاری

بر حال من فقیر دلریش
رحمیت نیامدی ز اندیش

بن کوه

این گفت و زپا فتاد بیهوش / وز گفت و شنود گشت خاموش

آمد چو بخود دمیش از زمانی / این بود دعا و ناتوانی

کای جان ز تو گشته‌ام هلاکی / از بسته بسوی ملک پاکی

وی یار ده برون از دام غم / شد روز اجل بکش ز دام غم

وی پیک اجل تو هم مرا زود / از مژده مرگ ساز خشنود

وقت آمده کاین نفس کزین پس / در رفتن و آمدن کنی بس

ای مرگ محل جان سپاریست / تقصیر مکن که وقت یاریست

وی آب و خورش مده شو زود / بیرد و بشو ای حیات بدرود

یارب برهان ازین عذابم / مپسند چنین در اضطرابم

رنج اجلش همین در آمد / درد سر مرگ بر سر آمد

افتاد بخاک ره غریبی / در کام زمانه بی نصیبی

در زیر سرش بجای بالشت بنهاد غریب ناتوان خشت
نه همره و همدمی ببالین جز کوزهٔ شکسته سفالین
نی کس که بره طبیب پوید یا خود گفتن غریب جوید
یاری نه که باز ره آزاد گوید که بمرد خشت بنهاد
نی کس که کند وصیتش گوش نه آنکه کشد جنازه بر دوش
افتاده ز پا غریب بیسر بالین شده خشت و خاک بستر
آمد سوی او ز ابر حاجات شد غنچه و بر سرش حکایات
ابر از غم او چو رعد نالان نالید و گریست همچو باران
میکرد غریب ز ناتوانی تعجیل که جان دهد روانی
تا زود رود بسوی یارش گیرد ز بلی سفر کنارش
آمد چو زمان قبض روحش نازل شده از آسمان فتوحش

چون دید مقام دوستان را	لیلی گو بهان سپرد جان را

حکایت

چون طایر روح قیس از دام	فریاد برآمد از دد و دام
دیدند چو آنچنان سبای عشق	کردند دریغ در دد و داغش
گردش دد و دام حلقه بستند	چنگال زدند و سینه خستند
زین واقعه گرد باد در دشت	ماهی شد و از سپهر بگذشت
در ماتم او بسی سیه پوش	از سایه او فتاده بیهوش
گردیده سیه ز سینه آهو	از شاخ و سمش تمام آهو
زین واقعه گشته زهر چو زر	می کند به پنجه بهر گور
نخجیر به نعش او دویده	کرکس غم دل دریده
جان داده چو عنکبوت در دش	از رشته جان کفن تنیدش

ناگه ز قضای آسمانی / در بادیه چنانکه دانی

از رحمت کردگار آنجا / شد قافلهٔ حجاز پیدا

آن لحظه که حاجیان رسیدند / از صولتشان ددان رمیدند

دیدند که مرده اوفتاده / بر خاک نیاز رو نهاده

از خاک رهش جمع برگرفتند / افغان و غریو در گرفتند

اسباب رهش چو ساز کردند / آنگاه برو نماز کردند

آنگاه بسوی گور بردند / بر خاک لحدش بسر سپردند

در حسب حال خود گوید

او رفت و بماندهایم پامال / آخر همه را همین بود حال

سرسبز نگشت بوستانی / کآزار نیافت از خزانی

سروی بچمن نخاست جایی / کآخر نبری بگور در پایی

91

هر بار ز زمانه را نیاز بست … هر شمع مراد در کند ز شکست

درد هر کجاست صبحگاهی … کس نیست زلی شب سیاهی

طفلی که ز ما در جهان زاد … از سیلی مرگ نیست آزاد

این سفله که نام شد سپهرش … یکسر همه کینه است مهرش

هر رشته مهر او کمند است … ازروی دل خلق دردمند است

دنیا نبود بجز فریبی … هان تا نزبابدت نزهیبی

کی شاهد دهر با تو یار است … بازی ده جو تو صد هزار است

یارب بکنی ز رهبر آیم … سرگشته بسوی حق اسیرام

یارب برسالت رسولت … با حرمت هر که شد قبولت

یارب بسخا و جود حیدر … با عزت اهل بیت یکسر

یارب بکریمی کریمان … با آب دو دیده یتیمان

یارب بسخنهای پاک دینان
با مهر عطای نازنینان

یارب بزمین و آسمانیت
با قصه وصفهای دوستانیت

کان پرده که هاتفی بصد درد
از مجلس دوستان شعر فرد

آئی ایمنی جمله گرمان
روزی کنیش لقای ایمان

در خاتمت کتاب گوید

آن گنج فشان ملک معنی
گنجینه کشای گنج یعنی

منشی صحیفهای نامی
سلطان سخن دران نظامی

شد سکه ساحری بنامش
صد خسرو دهلوی غلامش

گشت از دل نرم گشت ساقی
بگذاشت ز صاف درد باقی

آمیخته با آن معانی
آن خضر وش آب زندگانی

در داد از رحیق روح پرور
بی منت نام ننگ ساغر

بزم خوشی و ساقی جوانمرد ... ور زهر نصیبی خمی تهی کرد
هر جرعه که مانده بود از وی ... بشکست خمار خسته واری
او هم بسخن دری فسانه ... در خیل سخنوران یگانه
صاحب هنری بلند پایه ... در هر هنری تمام مایه
آن سحر سخن بیانی کرد ... در شیوهٔ نظم ساحری کرد
چون دور بمن سپرد ساقی ... جز درد می نبود باقی
ساقی بشد اهل بزم مخمور ... در حلقه تاک پیر انگور
قحط می و موسم لاابالی ... در دست نه غیر جام خالی
شد خضر خیال رهنمونم ... بگذاشت چو بیدلان زبونم
آن درد که مانده بود از می ... گفتم عرقی بگیرم از وی
باشد که دمی بدان بهانه ... فارغ شوم از غم زمانه

بودم چو بدین متاع لایق — افتاد خیال من موافق
هر قطره عرق که می‌کشیدم — احسنت ز قدسیان شنیدم
هر کس که بلب رسید آتش — گرد از نی و لیلی آهووش
در قالب نظم جان دمیدم — وز هر سخنی نگاری آفریدم
شهری بسخن نمودم از نو — کامد بنظاره روح خسرو
هر شعبده‌ام که روی بنمود — آن از دگری غریب‌تر بود
از شعر کهی که بردمی‌ام — مهر تخت معانی از دوام
هر وان شنا منش خراج دادی — در برده گنج باج دادی
صبحی که چراغ فکرت آرد جیب — صد مجمع از نگار [illegible]
آتش طبعان گنج پرور — بودند بآن فسانه درخور
گر جان طلبید آن نکو رای — لبیک زد آمدی ز صد جای

تمت

خسرو چو نمود این دلیری / کامد بخیال گنجه گیری
بستند دو صد هزار هندو / در بند کمر بخدمت او
در زردی کج مرا فتاد در سر / مهر و مه روی آن سمنبر
کردم چو نگوشش تامل / همسر او نبود جز تو گل
با من ز مصاحبان دلسوز / جز آتش دل نبود از روز
در زاویه نشسته بودم / وز همنفسان گسسته بودم
کشتی چو بر آب ار زند مید / یا نیست چهی بیا چینی گشند
شبها که در خیال سفتم / وین نکته دلفریب گفتم
بهر رقمش مدام شمع / از بی شمعی نمیشدی جمع
چون هیچ ز رشدی یاد رفتی / اکثر سخنان بیاد رفتی
از دفتر نظم بی سوادم / مانند دو ماه بیت گرد یادام

کاید نشد آن قدر میسر
کان تیره شود دو سواد پیکر

بیشش بعد از آن بود کم
کان جمله نیامدی فراهم

با این همه رنج محنت و غم
شرمنده شدیم اگر کسی هم

خوش آنکه ز بهر دفع محزون
از هیچ خودی نگشت محزون

گر یافتمی فراغ بالی
وز بهره نداشتی ملالی

با ملک سخن چو کردمی روی
زاینده و فیض پروردمی گوی

افراختمی لوای شاهی
در مملکت سخن کماهی

قدرت بود ار بنعت هنوزم
گر شمع خودی جهان فروزم

معموره نظم را سراسر
با تیغ زبان کنم مسخر

این نیز همین بس است درست
گر قوت جامی ام قوی دست

امروز منم بدور جامی
هم پنجه خسرو و نظامی

جامی که بتاج بخش خسرو | آیین سخن ازو شده نو

سلطان سخنوران عالم | فردین سخنوریست خاتم

در شعر سه تن پیمبرانند | قولیست که جملگی برآنند

فردوسی و انوری و سعدی | هر چند که لا نبی بعدی

بیت

از بسکه درین سخن [illegible] | [illegible]

بیت

این نامه رسید چون باتمام | لیلی مجنون نهاد اسمم

قصد من ازین سخن سرا نیست | مقصود طبیعت آزمائیست

این صبح که گشت عالم افروز | آمد اثری ز پرتو روز

[illegible] طشت یکاد خوان [illegible] | زان [illegible] تمک [illegible]

وین طرفه شکوفه نو آیین | باشد گل میوه‌های شیرین
این دوده که نوک خامه بنمود | از آتش فکرتم بود دود
زین تازه حدیث روح پرور | پیداست نهایت سخنور
از شوخی طبع سحر سنجم | می بود هوای پنج گنجم

تمت
در ۱۱ تمام شد این کتاب
تمت

تمت
در ذی قعده ۱۲ سنه

دارم این هوس که بار دیگر | کوشیم در آن جهان دیگر
باشد که خدا دهد مرادم | سازد ز کمال لطف شادم
می بود همیشه شوق اینم | کز خرمن گنج خوشه چینم
صد شکر که شد میسر آخر | وین بخت رسید بر سر آخر

این نامه نامی بخش نامی	چون یافت سعادت تمامی

گردند ندا ازین کهن دیر

کاحسنت احسنت تم بالخیر

با تمام رسید نسخه لیلی مجنون

من تصنیف ملا هاتفی بتاریخ نهم

شهر شعبان المعظم

سنه ۱۰۸۳

تمام شد

١٢

Ex libris Aristide Marre.

N° 166
M. Manne

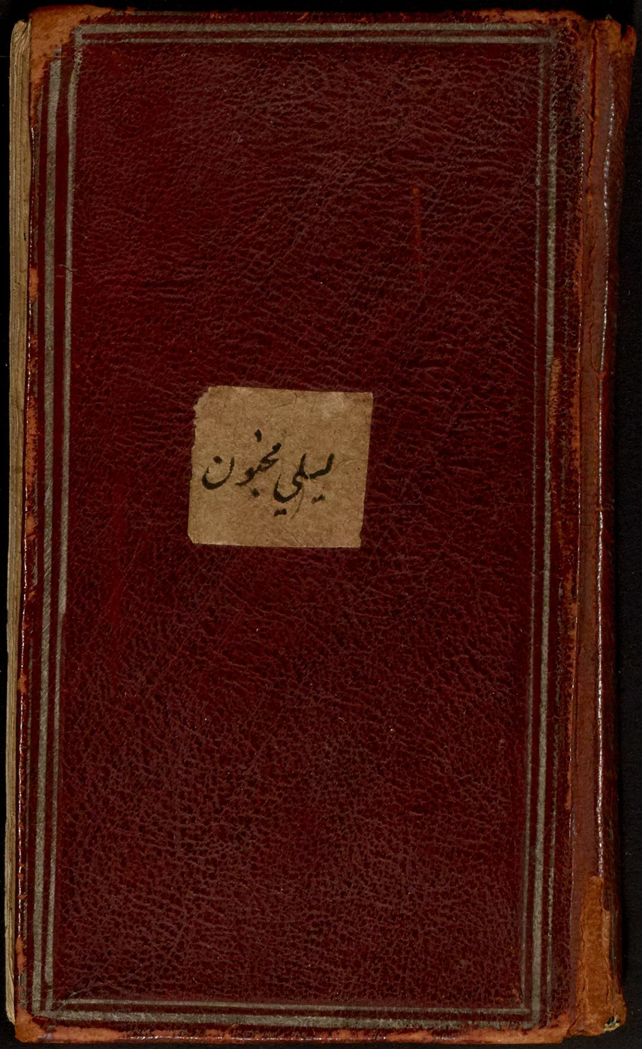
ليلي مجنون